

UNIVERSAL  
LIBRARY

OU\_228288

UNIVERSAL  
LIBRARY



**OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY**

Call No.

ف  
۸۹۱۵۵۱۵۶

Accession No.

۱۹۵۸۱  
۱۹۵۸۱

Author

ش  
ش

Title

شیراز اسید محمد حسین  
کتاب شیراز

This book should be returned on or before the date last marked below.

---



# شهریار

۲

مکتب شهریار

سید محمد حسین شهریار

---

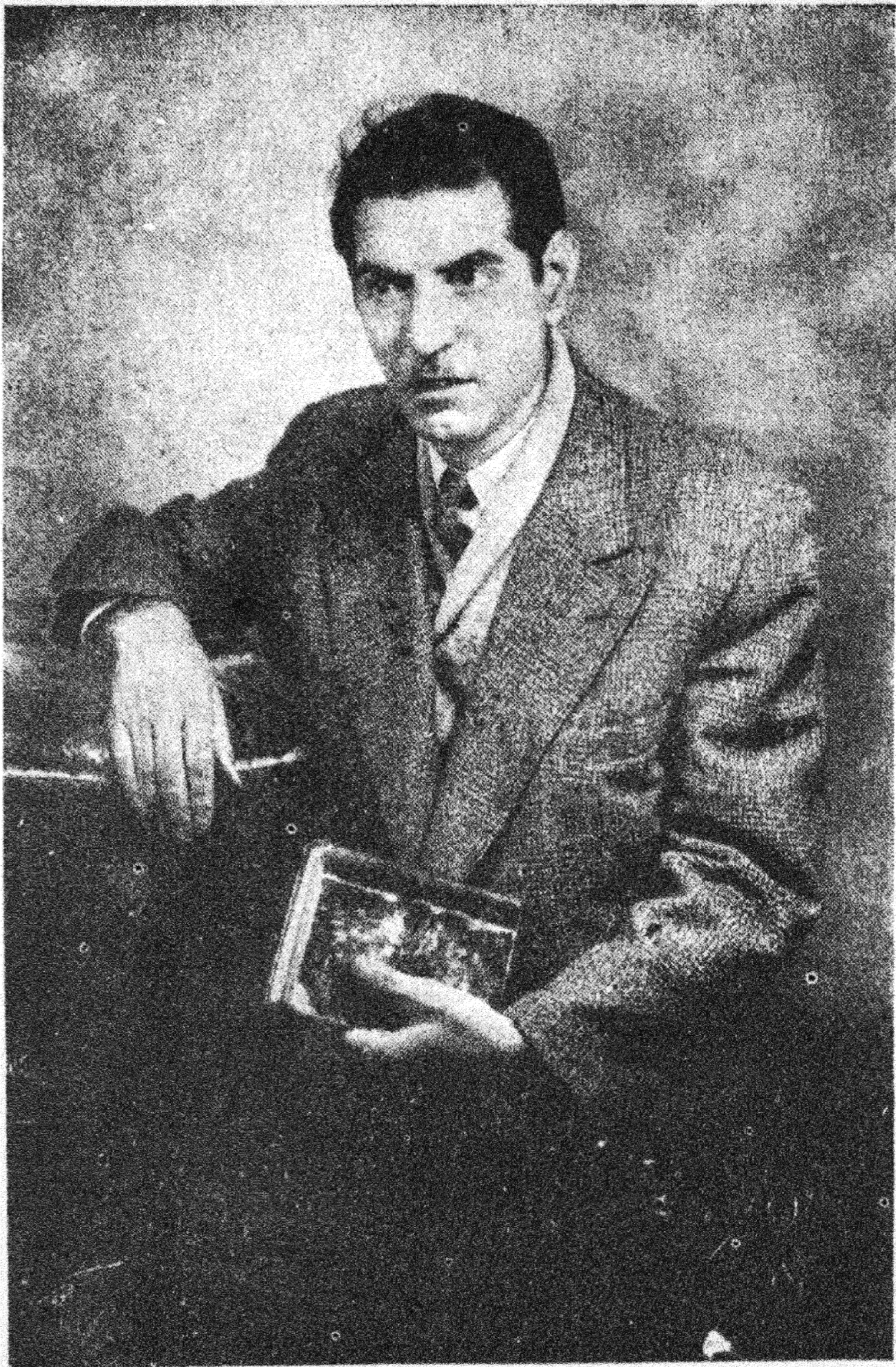
نشریه کتابخانه خیام

---

حقوق بدون اجاره مصنف ممنوع

تهران ۱۳۳۹







# فهرست

نمره ترتیب عنوان	مصرع اول	صفحه تعداد ابیات
۱	مقدمه	۷
۲	شب و علی	۲۸ ۱۵
۳	راز و نیاز	۹۰ ۱۷
۴	دو مرغ بهشتی	۲۲۸ ۲۴
۵	غروب نیشابور	۲۱۰ ۴۰
۶	شاهد شعر	۵۱ ۵۱
۷	قهر مانان استالینگراد	۱۲۳ ۵۴
۸	زفاف شاعر	۶۵ ۶۳
۹	پری	۷۸ ۹۷
۱۰	هدیان دل	۲۲۵ ۷۴
۱۱	دختر آسمان	۶۲ ۹۰
۱۲	سه برادر	۳۰ ۱۳
۱۳	اهریمن جهل	۱۸ ۹۵
۱۴	بهشت آرزو	۳۷ ۹۷
۱۵	سه پرنده	۳۳ ۹۹
۱۶	سر مشق شاعر	۱۵ ۱۰۱
۱۷	سرود راه آهن	۲۶ ۱۰۲

نمره ترتیب	عنوان شعر	مصرع اول	صفحه تعداد ابیات
۱۸	مناجات	مهراب توشب چو بر فروزدقندیل	۱۸ ۱۰۵
۱۹	برسنگ مزارم	ازین خلعت خاک کی کالبد نام	۲۴ ۱۰۷
۲۰	شیون شهر یور	روح زرتشت سحر که بلباس خورشید	۱۸ ۱۰۹
۲۱	اشک مریم	دوشم که بد گمانی چون اهر من بجان تاخت	۳۲ ۱۱۱
۲۲	سر نوشت عشق	یک زمان باغ نگار ینی بود	۲۱ ۱۱۳
۲۳	ایوای مادرم	آهسته باز از بغل پله ها گذشت	۱۶ بند ۱۱۵
۲۴	پیام به انشتن	انشتن یک سلام ناشناس البته می بخشی	۵۷ ۱۲۲
۲۵		مقدمه برای قطعه مومیائی	۱۲۵
۲۶	مومیائی	چشم میمالم هنوز	۷۷ ۱۲۹
۲۷	حیدر بابا	حیدر بابا آن زمان که	۱۳۷

## مقدمه

اینک منتشر میشود کتابی که سر گذشت ده ساله بغرنجی پیدا کرده و کم کم بصورت معمائی در آمده بود. همراه جلد اول و دوم بچاپخانه رفت و چاپ هم شد ولی مثل یوسف، یارانش از غار بیرون آمدند و اوسالها در باز داشتگاه خود توقف کرد بی آنکه علت توقیفی در کار باشد یا قید و زنجیری علناً بدست و پای اوزده باشند سالها برغم علاقه مندانی که داشت منتشر نشد که نشد.

بموازات گرفتاریهایی که برای ناشر محترم پیش میآمد، محکومیت بتوقیف و ابهام سر نوشت این کتاب نیز کشیده تر میشد.

اما خط سیر این بیچاره از دو سر منتهی به بن بست بود زیرا تصادم آن تنها با گرفتاری ناشر نبود بلکه از جانب مؤلف کوئی شکوه بیشتر داشت، آری بنده هم در این ده سال با بحراناها و تحولات روحی عجیبی که از نوادر مواهب الهی و جز برای اهل سیر و سلوک واقعی قابل فهم و قبول نیست دست بگریبان بودم. زجری که اجرش را چه جای این کتاب بدنیا ها عوض نکنی.

شخصاً نمیتوانستم برای انتشار این اقدامی بکنم زیرا باتغییر روحیه که داده بودم تاچند وقت که اصلاً نمیتوانستم چیزی را مطلقاً دوست داشته باشم بعدها هم که کم کم حواسم آزاد میشد از اصل (هنر برای هنر) و همچنین وطن محدود عدول کرده و اگر موهبت بیانی برای خود قائل باشم آنرا در خدمت اجتماع و چراغ هدایت دینی و اخلاقی و جهانی میخواستم.

اکنون که باحقوق دیگران تصادم پیدا میکند، هنوز هم چیزی که خودم را بدان میتوانم تا حدی راضی کنم این است که اگر این کتاب عین مطلوب و مقصود نباشد افلا

نشریه ایست که برای لطیف و نازک ساختن قلوب و احساسات مردم کمک میکند که این خود زمینه مساعدی برای منظور اصلی میتواند باشد.

دیگران هم که میخواستند اقدام کنند میگفتم شخصی با اعتماد و اعتبار دوستی من و بقصد خدمت دست بکاری زده و زحمتی کشیده حق اینست که خودش هم باخر برساند اگر امروز مانعی برایش پیش آمده باشد فردائی هم هست تا اینکه رفقای مشترک من و ایشان مداخله کردند و ایشان هم حاضر شدند که با میل و رغبت خود انجام این کار را بعهده دیگری واگذارند برای بنده هم مانعی یا بهتر بهانهئی نماند و دیگر بهتر که این کار بعهده کتابخانه خیم گذاشته شد که مدیر آن رفیق سی و پنج ساله من و از ابتدا هم ناشر آثار بیمقدار من ایشان بوده در واقع حقی بود که به حقدار رسید.

اما علت العلل تأخیر انتشار این مجموعه را باید در اقتضای عصر و نتایج جنگ جهانی جستجو کرد که در غالب کشورها بصورت هرج و مرجی در تمام شئون بخصوص در مطبوعات و نشریهها بروز کرد. البته با وجود نشریههای تبلیغاتی مصر و مصمم بعضاً هم مضر و تخریبی، مجالی برای این قبیل کتب بی غل و غش و بی پشتیبان نخواهد بود و گرنه تمایل عامه مردم بانتشار این کتاب باندازهئی بود که بتواند بموانع کارمؤلف و ناشر فایق بیاید.

در هر صورت این کتاب اسمانه، ولی عملاً سرپر مخمسهئی داشت و انجام کارش با اخلال و اختلال مواجه شد از این جهت سرنوشت و سرگذشتی شبیه بکتب بزرگ دنیا از قبیل مثنوی و شاهنامه پیدا کرد. خدا کند که سر و ابهامی هم در کارش باشد که اقلاً باین مکافاتش بیرزد.

این کتاب را مکتب شهریار خوانده اند این تسمیه بمعنای واقعی صحیح نیست بلکه يك غلط معمول استعمال عرف و اصطلاح است مثل اینکه سابق میگفتند فلان شاعر صاحب سبک است در صورتیکه برای شعر فارسی دوسبک بیشتر قائل نبودند (ترکستانی و عراقی) اگر بنا میشد هر شاعر با شخصیتی را واقعاً صاحب سبک بدانند، لازم میشد که برای شعر فارسی مثلاً صدها سبک قائل شده باشند در صورتیکه چنین نکرده اند. پس از

این سبک گفتن منظورشان سبک واقعی و اصلی نبوده بلکه میخواستند بدانند بگویند فلان شاعر صاحب شخصیت است یعنی طرز بیان مشخصی دارد که با آشنا شدن با آن طرز میتوان آثار او را تشخیص داد مکتب شهریار گفتن هم از این قبیل است اما روی قیاس سابق بایستی سبک شهریار میگفتند: چون بعضی از اشعار این کتاب بشکل مکتب رمانتیک غربی است باین مناسبت مکتب شهریار گفته اند بهر جهت بنده خودم موافق نیستم ولی کلمه بهتری هم که این مقصود را بیان کند ولطیف هم باشد و باد و بروتی هم نداشته باشد فعلاً بنظر من میآید اگر پیدا کردیم و زنده بودیم انشاء الله در چاپهای بعدی تصحیح خواهد شد تسمیه سبک هندی هم باز از این قبیل است زیرا مشخص بودن سبکهای اصیل شعر فارسی (ترکستانی و عراقی) صرف نظر از روحیه شعر که تشخیص آن مشکل و ممکنست مورد اختلاف نظر واقع شود از حیث کلمات و اصطلاحات و تعبیرات و روابط و طرز چیدن آنهاست در جمله بندی یعنی تشخیص از نمای خارجی و صورت ظاهر شعر کافی است بدون منظور داشتن معنی و مضمون ،

مثل این بیت معروف فردوسی که سعدی هم از او گرفته با تغییر جزئی :

برد کشتی آنجا که خواهد خدای	و گر جامه بر تن درد نا خدای
خدا کشتی آنجا که خواهد برد	و گر ناخدا جامه بر تن درد

فقط از پس و پیش بودن کلمات تشخیص داده میشود که اولی تر کستانی و دومی عراقی است اما هندی بیشتر از حیث فکر و مضمون شناخته میشود (البته منظورم شعرای واقعی هستند نه آنهایی که مثلاً فارسی را خوب بلد نباشند و کلمات را خوب سر جای خود نتوانند بنشانند) حتی بهترین غزلهای صائب و کلیم فرقی با غزلهای سعدی و حافظ ندارند و نمیشود گفت هندی فقط آنجاها که مضمون خیلی باریک است و لفظ هم کاملاً رسائی آنرا ندارد که معنی را خیلی عادی و روشن جلوه بدهد، غرابتی پیدا شده و هندی تحقیق پیدا میکند اما این غرابت هر چه هست در معنی است در کلمات هیچوقت پیچیدگی نیست کلمات معضله هم اگر تصور بشود در تر کستانی هست که در هندی نیست مخصوصاً حالا که اسم (مکتب) پیدا شده و مکتبهای غربی هم محلی از اعراب دارند هندی را هم لازم بلکه واجب

است که مکتب بخوانیم تا حریم سبکهای اصیل فارسی هم محفوظ تر بماند بحدس قوی منظور قدیمیهام از سبک هندی گفتن همین مفهوم اصطلاحی بوده که کم کم صورت قطعیت پیدا کرده و سبک اصلی شناخته شده.

نکته قابل ذکر دیگر اینکه سالهاست در کشور ما صحبت از شعر تازه و کهنه است غالباً از من میپرسند که عقیده شما در باره اشعار جدید چیست؟ اینک جواب بنده: چیزی که مسلم است تنها تازگی کافی نیست که چیزی را قبول خاطر همه بسازد در هر چیزی شرط اول خوبی و زیبایی است بعد چیزهای دیگر از جمله تازگی يك قطعه ادبی فرض کنید مال عهد دقیانوس اما هم مطلبی دارد سودمند و هم شعر است یعنی نفوذ و تأثیر دارد. قطعه دیگری فرض کنید از حیث سبک آخر بن سیستم ولی نه شعر واقعی است و نه مطلب مفیدی دارد شما این دو قطعه را در محله کوران هم ببرید قطعاً اولی مقبول است و دومی مردود.

حالا ببینیم تازگی مقبول چیست.

فرض کنید بنده قطعه‌ئی ساخته‌ام که الان جلو چشم شماست این قطعه مدعی است که من هم شعر هستم و هم تازه، شروع میکنیم بخواندن اگر هیچ تأثیری درمان کرد که اصلاً شعر نیست و موضوع منتفی است اما اگر ثابت شد که شعر است از نظر تازگی تجزیه و تشریح میکنیم:

۱ - اگر در این قطعه رعایت وزن کاملاً نشده - در این صورت چرا بگوئیم شعر منظوم شعر که واجب نیست موزون باشد میگوئیم شعر نیست و منشور و مسجع تا کسی هم متعرضش نشود در هر صورت اینجا تازگی معنی ندارد.

۲ - اگر مصرعها از اوزان مختلف هستند - این جور شعر جز برای تأثر و درام و چیزی از این قبیل خوش آیند نیست بلکه بسیار زننده است چه جای تازگی.

۳ - اگر مصرعها هیچکدام قافیه ندارند - از جنس بحر طویل است که در شعر فارسی از قدیم هست چون نسبتاً منسوخ شده بود يك تازگی نسبی دارد اما آن هم که مال من نیست باشد هم مهم نیست بحر طویل سابق از مصرعهای تشکیل میشد که همه بی

قافیه که مثلاً بعد از دو سه صفحه گفتن یکحرف الف را قافیه میکرد که آنهم مثل نداشتن بود ،

۴ - اگر مصرعها کوتاه و بلند است - از جنس مستزاد میشود که سابق هم داشتیم مضافاً اینکه ما اینها را از اشعار سفید و آزاد فرنگی تقلید میکنیم در حالی که بحس قوی آنها ممکن است از ما اقتباس کرده باشند و حق هم اینست .

۵ - اگر تقلیدی است از يك مکتب اروپائی - تقلید آن هم از خارجی اگر عیب نباشد هنر هم نیست (البته مکتب رمانتیک را باید استثنا کرد) که حالا مال خودمان است زیرا این مکتب از پنجاه شصت سال پیش در ادبیات ما وارد و شاهکار هائی هم روی آن ساخته شده و رسمیت پیدا کرده رمانتیک مخصوص یکی دو کشور هم نیست بلکه رایج و معمول همه دنیاست . رمانتیک هم باشد زیاد تازگی ندارد . سه تا بلو عشقی و افسانه نیمه سی سال پیش ساخته شده ولی با وجود این رمانتیک را باید یکی از شرایط فرعی تازگی قبول کرد .

۶ - اگر جای اجزای جمله از قبیل مسند و مسند الیه و غیره مثلاً پس رو پیش شده این يك انحطاط فکری است که مدتی را هم باید صرف اصلاح آن کنیم . پس ما عوض اینکه به سرعت انتقال مردم کمکی کرده باشیم بعکس کرده خواننده را مدتی هم در لفظ معطل میکنیم که دیر تر بمعنی برسد . اینجا هم تازگی هیچ معنائی ندارد .

۷ - اگر لغات و تغییرات و امثال فرنگی دارد که جز در ضمن سبک متجدد و سبک ساده و مکتب رمانتیک آن هم با شرط بین المللی و منحصر و کاملاً مصطلح و معمولی بودن هرگز جایز نیست - این هم سیر فقهرائی و برگشتی است مثلاً بسبک دوره مغول که فقط تغییر لباس داده است یعنی اگر آنوقت عربی بود حالا فرنگی شده . شبیه به سبک آخوندهای بی سواد سابق میشود که برای پوشیده داشتن بی سوادی خود طوری صحبت میکردند که مقصود فهمیده نمیشد مردم عامی هم این جور بار میآمدند یعنی وقتی از حرفهای کسی سردر نمیآوردند این را دلیل معلومات عمیق طرف میدانستند پس تا کنون یعنی تنها باتکای صورت های بالا در قطعۀ من هنوز تازگی تحقق پیدا نکرده يك تازگی نسبی و فرعی هم باشد مال شخص من نیست اگر هم باشد هیچ اهمیت

قابل ذکری ندارد. در شعر نوع تازه‌ئی طرح کردن هیچ اشکالی ندارد کاریست که هر بچه مکتبی میتواند.

### پس تازگی چیست (؟)

حالا می‌آئیم سراغ روحیه و موضوع مطلب که تازگی اینها شرط اصلی تازگی شعر است اگر در این قطعه يك روحیه و کیفیت تازه و يك موضوع و مطلب تازه هم پیدا کردیم که واقعا مال طلق من بودند آنوقت باین قطعه که شعر بود میتوانیم بگوئیم تازه هم است.

تازگی موضوع و مطلب استنباطش نسبتاً آسان و قابل اثبات است. اما روحیه و کیفیت که اساس شعر است آن هم کشف تازگی آن امریست ذوقی درك میشود و قابل توصیف نیست. اینجا تشخیص با ذوق سلیم است متأسفانه کیست که مدعی ذوق سلیم نباشد اصل درد هم اینجا است که خواه میفرماید:

(سخن شناس نه‌ای جان من خطا اینجا است)

وقتی وجود این دو شرط اصلی (تازگی روحیه - تازگی موضوع و مطلب) تازگی این قطعه را ثابت کردند، میتوانیم جویا بشویم که این تازگی بحد کمال هم هست یا نه آنوقت می‌آئیم سر وقت شرائط فرعی که تکمیل کننده تازگی هستند و دريك قطعه کاملاً تازه اینها هم باید رعایت شده باشند.

شرایط فرعی تازگی شعر را میشود بشرح زیر خلاصه کرد:

۱ - سبک - تازه‌ترین سبک شعر فارسی (سبک ساده است) و آن بعد از (سبک متجدد) هم پیدا میشود این سبک نزدیک کردن و منطبق ساختن شعر است به حرف زدن عادی مردم البته با شرط احتراز از اغلاط عامیانه جز در موارد عمده.

۲ - مکتب - تازه‌ترین مکتب در شعر فارسی رمانتیک و خلاصه آن امپرسیونیسم است که حکم نت برداشتن از رمانتیک را دارد.

در مواردیکه موضوع کوچکی را نظر با همیتی که دارد لازم است شرح و بسط

داد و بزرك كرد احتياج مکتب رمانتيك پيش ميآيد البته اين مکتب نسبت به طرز قصه پردازي کلاسيك ما تازگي دارد و در مواردی که نوع احساساتمان هم تازگي دارد و ميخواهيم دنياپسند هم باشد ضرورت پيدا ميکند .

۳ - نوع شعر - همان شکل بحر طويل و مستزاد مخصوصاً مخلوط هر دو که رنگ تازه‌ئي هم بخود گرفته براي مکتب رمانتيك که براي بيان احساسات اين عصر ، آزادي عمل بيشتري لازم دارد تازه تر و مناسبتر از ساير انواع شعر بنظر ميرسد

۴ - کلاس شعر - چون تازگي هر چيزي را بايد در کمال آن بدانيم و کهنگي را در نقصان و بازگشت آن بصورتهاي ابتدائي ، پس براي الفاظ و موضوعات و مطالب هم ميشود درجاتي فائل شد :

کلاس لفظ - شرط تازگي کلمات اينست که از طبقه کلمات پست و مستهجن و متبادر به مستهجن و موهن يا خيلي کهنه يا مبتذل نباشد و حتي الامکان کلمات و تعبيراتي انتخاب کنيم که نسبتاً رنگ زمان هم بخود گرفته باشد .

کلاس موضوع - اينجا شرط تازگي اينست که موضوعاتي انتخاب کنيم که اجتماعي و اخلاقي و عرفاني بوده و همه جنبه مثبت داشته باشند تا مفيد و هادي از آب در آيند نه مضر و مضل . مثل اينکه متاسفانه سالهاست که در مطبوعات ، اين مريض نا تورايسم منفي رخنه و شيوع پيدا کرده . از تشریح زشتيها جز در موارد آني و ضروري بايد اجتناب کرد زيرا طبعاً علم بهر چيزي انسان را با متحان عملي آن تحريك ميکند .

کلاس مطلب - در قطعه ئي که من راجع بمادرم ساخته ام ، اگر ملاحظه شود ، اين قطعه اخلاقي و راجع بمادر است بطور کلي ؛ اما مطلب اين قطعه راجع بمادر شخص من است بطور خصوصي - فرض شود که من بخوادم از اين مطلب قصه ئي ساخته باشم که تازگي داشته باشد پس بايد تابلوئي از گذشته مادرم بسازم که اگر اسمي از چادر چاقچور و يا روضه خواني هم برده شود نتيجه ئي که از آن گرفته ميشود تازگي داشته باشد

تا اینجا مقدمه و ذکر نکاتی که لازم بود و تهیه آنرا بزور بگردن خودم انداخته  
 بودند تمام میشود اما خواننده عزیز اگر بخواهد عقیده بنده را راجع به سبکها و مکتبهای  
 شعر فارسی و ادبیات ایران هم مفصل تر بداند باید مقدمه دوم را که انشاءالله در موقع  
 چاپ افسانه شب (که خود اثر جداگانه است) میآید مطالعه فرماید .

توفیق خواننده عزیز را آرزو مندم

تبریز مهر ماه ۳۵

سید محمدحسین شهریار



## شب و علی

علی آن شیر خدا شاه عرب  
شب ز اسرار علی آگاه است  
شب علی دید و بنزدیکی ز دید  
شب شنفته است مناجات علی  
شاه را دیده به نوشینی خواب  
قلعه بانی ، که بقصر افلاک  
اشکباری که چو شمع بیزار  
دردمندی که چو لب بگشاید  
کلماتش چو در آویزه گوش  
فجر تا سینه آفاق شکافت  
روزه داری که به مهر اسحار  
نا شناسی که بتاریکی شب  
پادشاهی که بشب برقع پوش  
تا نشد پردگی آن سر جلی  
شاهبازی که به بال و پر راز  
شهبواری که ببرق شمشیر  
عشقبازی که هم آغوش خطر  
آن دم صبح قیامت تاثیر

القتی داشته با این دل شب  
دل شب محرم سراله است  
گرچه او نیز بتاریکی دید  
جوشش چشمه عشق ازلی  
روی بر سینه دیوار خراب  
سر دهد ناله زندانی خاک  
میفشاند زر و میگرد زار  
در و دیوار بزهار آید  
مسجد کوفه هنوزش مدهوش  
چشم بیدار علی خفته نیافت  
بشکند نان جوین افطار  
میبرد شام یتیمان عرب  
میکشد بار کدایان بر دوش  
نشد افشاء که علی بود علی  
میکند در ابدیت پرواز  
در دل شب بشکافد دل شیر  
خفت در خوابگه پیغمبر  
حلقه در شد از او دامنگیر

که علی بگنزد و از مامکنر  
 زینبش دست بدامن که مرو  
 « که کمر بند شهادت محکم »  
 می کند قاتل خود را بیدار  
 سر بمحراب عبادت منشق  
 میکند چشم ، اشارت با سیر  
 تو خدائی مگر ای دشمن دوست  
 ها علی بشر کیف بشر  
 پیرهن از رخ وصال ، خجل

دست در دامن مولازد ، در  
 شال شه و اشد و دامن بگرو  
 شال می بست و ندائی مبهم :  
 پیشوائی که ز شوق دیدار  
 ماه محراب عبودیت حق  
 میزند پس لب او کاسه شیر  
 چه اسیری ! که همان قاتل اوست  
 در جهانی همه شور و همه شر  
 کفن از گریه غسل ، خجل

شبروان مست ولای تو علی  
 جان عالم بفدای تو علی



## راز و نیاز

بچشم‌کهای او، چون چادر شب میکشد بر سر  
کشیده میشوم کم کم بتاریکی و تنهایی  
شکنج‌طره در ابرو فروغ چهره در مهتاب  
ز سه آئینه‌اش هشته بطاق قصر مینائی  
شکوه حسن بی پایان، سکوت عشق غوغائی  
نگاه من بسایه روشن نوشین رؤیائی  
همه محو تماشا و همه مسحور زیبائی

بموهای طلائی دختران آسمان بر دوش  
گرفته پایه پیروزه گون تخت روانش را  
قرون با کاروانهای ازل بند ابد پیوند  
کشیده هو کب جاه و جلال جاودانش را  
در آفاق سحر گاهی دهد سر نوش‌خندش را  
بدریاهای طوفانی فشانند کیسوانش را  
نگارینا ترا زبید خود آرائی و خود رائی

بلعلت نوش‌خند صبح تا بشکفت و شب بشکافت  
چمنها شد ز شبنم پر ز شده‌های مروارید  
شفق را تا قدح لبریز گردد از شراب شوق  
سرود صبحدم سر شد بشور و مستی جاوید  
طبیعت با همه زرات دست افشان و پیا کوبان  
به پیشاپیش رخسارت کشید آئینه خورشید  
که از خورشید حسنت زره‌ئی گنجد به بینائی

بر ایوان فلک شبها دری‌زان غر فها کردی  
سر آوردی برون از ماه و نا گاهم صدا کردی  
بسایه روشنی از اهتزاز بر گها رقصان  
فشاندی حلقه گیسو و زنجیرم پیا کردی  
تکانم دادی و چشم از خمار غفلتم سگین  
بر آوردی ز خواب و سر بهامونم رها کردی  
بسودای تو سر گرم در این شبهای سودائی

بخواب ناز بودم در عدم با نر گس شهلا  
 کد چشم از سرمه عشقم بر خسار تو وا کردند  
 هوای کعبه کاخ جمالت داشتم در سر  
 بصحرای وجودم مست و پادر گلرها کردند  
 بافسونهای خاموشی بگوش من سخن گفتند  
 بخلوتهای وحشی اشک شوقم آشنا کردند

منم پیدا ز پنهانی توئی پنهان ز پیدائی

عدم آئینهئی بود از بر طاق ازل هشته  
 تجلی کرد در وی شاهد هستی بجادوئی  
 همایون پیکری باحسن بی پایان پدید آمد  
 بدین آفاق مینائی بدان انفاس مینوئی  
 تماشا کن که در عکس رخ شاهد من آن چشمم  
 که چون آئینه ممتازم به یکرنگی و یکرئی

بدین چشمش تماشاهاست در حسن تماشائی

سکوت باغ بود و شب که چون گوهر ترا دیدم  
 باستخر کبود و کیسوان افشانده بر آبت  
 خود افکندم در آب و دست و پائی میزدم حیران  
 که خندان یافتم در لاجوردین موج مهتابت  
 ببال شوق میجستم که چون فانوس دریائی  
 چراغ ماه را کشتی و اقتدام بغرقابت

چه دریا های طوفانی! چه طوفانهای دریائی

بیک لبخند عاشق کش کز و صبح ازل بشکفت  
 کشانندی از پیت چون سایه تا شام ابد ما را  
 در اقلیمی گرت با عاشقان چشم رضائی بود  
 در اقلیم دگر بر سینه کوبی دست رد ما را  
 در آن وادی که شام پیری و گرگ اجل دارد  
 فرود آری بمنزلگاه خونین لحد ما را

کز از صبح صباوت باز بر خیزم به شیدائی

چو در گوشم بگهواره فرو خواندند نام تو  
 کشودم چشم و اول در رخ مادر ترا دیدم  
 ز طفلی تا شدم با دختر همسایه همبازی  
 بهردم سر بر آوردم بیام و در ترا دیدم  
 چو عاشق تر شدم کم کم ببوم و بر ننگنجیدی  
 سفرها کردم و هر سو ببحر و بر ترا دیدم

کنونم در همه عالم نمیکنجی ز والائی

کنون صحرا و کوه و آسمان و جنگل و دریا  
همه آئینه دار ماه رخسار تو میبینم  
بسیمای سحر لبخند نوشین تو میبایم  
بشبهای سیه زلف نگونسار تو میبینم  
شفق جام شراب لعل میگون تو میدانم  
فلک خمخانه چشمان خمار تو میبینم  
دگر هر جا که میبینم توئی ای شوخ هر جائی

الا ای سایه پرورد هم-ای پرچم زلفت  
نکین لعل پیروز و جمال بخت جاویدان  
پای پله کاخت که روئین قلعه جادوست  
زمان چون سیل جوشان و زمین چون صخره غلطان  
فضا کز شهسواران شکار انداز کوی تست  
کواکب گوی زرینش بسیمین چنبر چو کان  
ترا در شاهی آفاق بستاید بیگتائی

شب از افسون خاموشی پر از افساند و رؤیا  
چراغ ماه از ابری تنک در حجله فانوس  
من و (سایه) بدیوار کلیسا گوش خوابانده  
بسیاه روشن افشان بر گهائی چون پر طاوس  
بدان نرمی که شب روح القدس بال و پیر افشانند  
بر آمد موجزن نا که طنین نغمه ناقوس  
مگر مریم ترا میخواند ای ماه کلیسائی

نماز شام مرغ حق ره دیر تو میجوید  
سحر که هریم از شبنم تن از بهر تو میشوید  
سپیده، کوکب لرزنده درپای تو میمیرد  
شبانگه باد سر گردان بدنبال تو می پوید  
سرافکنده ببر نر کس همه خواب تو میبیند  
سکوت شب همه افسانه عشق تو میگوید  
زمان باچنگک فر توتی که دارد در هم آوایی

به پیش چشم آن کو پرده پندار زد بالا  
فلک یک چادر آبی است بر بالای موزونت  
بساز و چنگک تو یک پنجه بیقانون نخواهد بود  
که ذراتند پا کوبان بساز و چنگک و قانونت  
در این پرده اگر شور و نوائی هست بیرونی است  
که جز دادش فرودی نیست بیداد همایونت

بلحن باربد شیرین کنی چنگک نکیسائی

ز پشت ابرهای سهمگین، آنجا که مستوری  
 بگلبانگ دل‌وینزی که می‌پیچد بگوش هوش  
 چودادی سر بهامونم صدا بگریزد و آنکه  
 ز طرف کوههای آهنین، آنجا که پنهانی  
 من سودائی سر گشته را هر لحظه میخوانی  
 بغول وحشت و تنهائیم از خویش میرانی  
 کجائی پرده برگیر از رخ ای شوخ معمائی

سوار مر کب پیل زمان از وادی حیرت  
 زمین و آسمان بسته قطار کاروان با من  
 بزیر پای من آفاق می‌لغزند و می‌لولند  
 بسوی جنگل ابهام و جادوی تو می‌آیم  
 بسودای جمال کعبه کوی تو می‌آیم  
 نمیدانم بدوزخ یا بمینوی تو می‌آیم  
 ببوی باده پیمائی خوشم با باد پیمائی

در این جوش خریداران و آشوب تماشائی  
 بتاریکی زلفت تشنه کام لعل خود دریا  
 دلی بشکسته‌ام ده تاسری در پایت اندازم  
 عجب دارم که چشمی هم‌پنهانی سوی ماداری  
 که در ظلمات حیرت چشمه آب بقاداری  
 که می‌گویند جانان در دل بشکسته جاداری  
 دم روح القدس بخشی و انفاس مسیحائی

توان یک پرده از دریای طوفانزای خشم دید  
 در آندمها که کشتی طعمه توفنده از درهاست  
 امید از هر دری بر گشته مسکین و کله خورده  
 بغرشهای هول انگیز دریا های طوفانی  
 افق پیچیده خونین در دل شبهای ظلمانی  
 نداند ناخدا جز بازبان دل خدا خوانی  
 ترا آنکه شناسد دل بمعنای شناسائی

بشب یک شمه از غوغای آتشبازی کویت  
 سمند جلوه نازت رکاب از مهر و مه بندد  
 سر تعظیم در پای سمندت سوده کرنش را  
 زبان شعله‌ها و نعره آتشفشان گوید  
 شکوه شهسوارانت کمند کهکشان گوید  
 دل ذرات تسبیح جمال جاودان گوید  
 زبان خامشی وصف تو میگوید بشیوائی

بصحرای طلب تاسنگلاخ حیرت آمد پیش  
 نهانی از همای همت و شوقم حمایت بود  
 چو چشم از دانشم باشد، چراغ مکتب حافظ  
 در اعماق افق دیدم که سر مشق هدایت بود  
 دم آخر که نای مولوی پیچید در گوشم  
 هنوزم خواجه با آن روشنی در بینهایت بود  
 سر آمد عمر و بستم دیده با افسون لالائی

چو عمر دیگرم دادی و زاد راه توفیقم  
 رسیدم در حریم کعبه کوی دل آرامی  
 بشوقش سر زدم چندان بیامودر چو پروانه  
 که از باغ نگارینش برون آمد گل اندامی  
 مرا تا پیشگاه مسند عرفان حافظ برد  
 مگر کز چشمه جوی خراباتم دهد جامی  
 ننوشیده، بهشتی یافتم زندان دنیائی

ببزم خواجه روشن شد که جز در جام نتوان دید  
 جمال دلفروز ساقی صهبای سرمد را  
 یکی بود آنکه در ره واسطه و اماند از او، آری  
 که در آفاق ثانی نیست معراج محمد را  
 حجاب سر و وحدت کی شود با پای امکان طی  
 چه مر کبها که پی شد شهسواران سر آمد را  
 بود سر حد امکان جلوه های طور سینائی

بجنگلهای خلوت در دل شبهای رویائی  
 که هر دم سایه روشنها بساز باد میرقصند  
 عروس ماه را نا که گرفته در میان شادان  
 میان بر که ها سرو و گل و شمشاد میرقصند  
 سرو بر غره چون رقاصگان در پولک مهتاب  
 رزان با سایه ها و سروها آزاد میرقصند  
 خیال من ترا جوید در آن رویای خلیائی

دل شب، ماه نیلی پوش در آئینه دریا :  
 توان دیدن عروس حجله ناز طبیعت را  
 کواکب چون پری در قصری از آئینه میرقصند  
 خروش موجها سرداده خوش ساز طبیعت را  
 بساحل اهتر از بر کهاهم خموزو دست افشان  
 بجادوئی سراید نغمه راز طبیعت را  
 زبان بر کز ایار بچه مر موزاست گویائی

شبانگهان که خال اختران بر لاجورد چرخ  
 بهینا کارئی مانند زمینه نیلگون کاشی  
 و یا مانند با تشبازی کز توپ مروارید  
 بر ایوان فلک خواهند شایبش گهر باشی  
 تو آن نقاش جادو دست راهانی که خود خیره است  
 بروی نقش سحر انگیز خود با کلک نقاشی  
 زهی لوح خیال آرا بدین شوخی و رعنائی

بگردشهای ییلاقی بشب دریاچه گردون  
 شنای دختران آسمان دارد بطنازی  
 بسان دسته‌ای از قو که چشمانی چومروارید  
 بحوضی از بلور لاجوردینی کند بازی  
 در آن نیمه شبان کز ساحل محوافق خواهند  
 بدریای سپهر از ماه سیمین زورق اندازی  
 خیال من زابرش بادبان بافد به جولائی

جمال صجدم از غنچه نیلوفرین شب  
 بر آری چون شکوفه تاشکفتن با گل آموزی  
 جبین چشمه پرچین میکنی تا از نسیم صبح  
 پریشیدن بزلف بیدو سرو و سنبل آموزی  
 صبا گوئی کشد بازیکنان چادر نماز گل  
 که تانالیدن و شور افکنی بابلبل آموزی  
 چرا طوطی طبع من نیاموزد شکر خوائی

برون میرفتم از جنگل، چومهر از سوزن مژگان  
 سفر را مفرشی از مخمل سرخ شفق میدوخت  
 چو شبزد خیمه نیلی و دامن‌ها فرو آویخت  
 بمحراب افق قنديل ماه آسمان افروخت  
 شباهنگت بدگر حلقه تسبیح می پرداخت  
 صبا بانونهبالان سجده تعظیم می آموخت  
 همه آفاق را دیدم بدر گاهت جبین سائی

تو آن ساقی که چون در گردش آری ساغر مهتاب  
 جهانی از شراب خواب نوشین بفکنی مدهوش  
 باستخر فلک گوئی شهابت سنگی اندازد  
 که چون بانك وزغ غوغای دنیائی شود خاموش  
 سحر که مطرب آسا چون بکف گیری دف خورشید  
 بر انگیزی برقص از خواب نوشین خفتگان دوش

زهی گوی فلک گردان بچو گان توانائی

چه پیدائی که در پشت هزاران پرده پنهانی  
 چه پنهانی که از پشت هزاران پرده پیدائی  
 نگویم کز پس آئینه طوطی وار دارندم  
 که ما گویای خاموشیم و خود خاموش گویائی  
 تو آن نائی جادو دم که در ما میدمی چون نی  
 خطا گفتم که ما خواب و خیالیم و تو خود مائی

تو هم چنگی و هم چنگی تو هم نائی و هم نائی



## دو مرغ بهشتی

گفته میشد که در این چمن زار  
چون تو از آشیان دور مانده  
باری از درد و داغ جدائی  
با تو همدرد و همداستانند  
دیگر از رنج غربت تنالی

این چمن زار زیبا کتابی  
لیکن از زهره خاکیان بود  
هرگز آن نغمه ساز بهشتی  
بود و در وی در چشم من باز  
آنچه دیدم در او نغمه پرداز  
نیست کو با من آید هم آواز  
دیدم اینجا هم ای دل غریبیم

نا که از جنگل یاسمن ها  
زخمه تار جان بود گوئی  
همزبان بهشت طلائی است  
نالۀ آشنائی شنودم  
چنك زد در همه تار و پودم  
باز خواند به نوشین سرودم  
در پی آن سدا رفتم از دست

من - ای نگارنده باغ معنی  
گرچه دنیا باوجز قفس نیست  
کیست کور اهد آب ودانه  
این پرنده کجا لانه دارد  
در کجای قفس خانه دارد ؟  
دارد اصلا کسی یا ندارد  
یا چو من بیکس و بی پناهی است

نگارنده - او بافرشتگان خواند آواز

ور بباغ کتابی بخواند

از کتب داز پرس این حکایت

شاید این مرغ را دیده باشد

نام از او هست و خود بی نشان است

دلشده در پی همزبان است

کو بباغ کتب باغبان است

او بباغ شما میسراید

در بروی کسی میکشاید؟

با سلامی که او را بشاید

از من او را رسانی پیامی

من - باغبانا خدا را خدا را

اول این باغ زیبا بمن گو

دیگر ای باغبان چشم دارم

از پس ابرها کن گذاری

در بن شاخه و خار زاری ،

« جز یکی عاشق بیقراری ،

سوی ما هم بگو ای فرشته

« نو گل من ، کلی گرچه پنهان

گفتی این داستان کس نخواند

من همان عاشق بیقرارم

جز کتاب طبیعت نخواند

کو سخن با خدایان براند

شاید آن جای او را بداند

باغبان - با کتاب من اورا چه کار ، او

کوه و دریا و جنگل گواهند

رو تو از کوه مازندران پرس

این فرشته بکس آشنا نیست

صبح با چوب و رخت شبانی

خود سیاهی عشق و جوانی

گوش با غلغل کاروانی

کوله باری به پشت این مسافر

از سیاهی شهری جدا شد

چشم در سبز و نیلی چمنها

اوبسی دشت و هامون نوشته است

پهلوی جاده از جامعه برف  
 دوخته سبزه نو بهاران  
 لاله رویان پر از لاله دامن  
 رفته عریان نماید تن کوه  
 پر گل و بوته پیراهن کوه  
 رسته چون لاله در دامن کوه  
 رهروی را بهم می نمودند

رود «تالار» هر چین زلفش  
 نغمه آب در خلوت شب  
 ماه طناز در آب ، پرتو  
 شده مروارژی می تکاند  
 آهوان را بخود میکشاند  
 قو چو افرشته پر میفشاند  
 از سر پل جوانی گذر کرد

کوه مازندران چهره در ابر  
 پهلوانی بر آن ، روح این کوه ،  
 از دل ابر و مه سر بر آورد  
 با جمال طبیعت نهفته  
 در طلسم قرون خواب زفته  
 چهره همچون مس و سرب تفته  
 ها . فرشته چه کوئی ، چه خواهی ؟

جوان - کوه بابا . تدروی بهشتی است  
 چون من از آشیان دور مانده  
 همزبان من است او خدا را  
 نغمه اش زنده چون زندگانی  
 نغمه ها میزند جاودانی  
 داغم از دست بی همزبانی  
 پیش با با گرفتم سراغش

کوه - گر ترا طینت خاکیان است  
 خو نگیرد بدام طبیعت  
 راست گو شاید این آدمیزاد  
 او ز مینای میتو سرشته است  
 او همان آسمانی فرشته است  
 زیر پای پری دام هشته است  
 رو که عنقا شکار مگس نیست

جوان - کوه بابا . بمهتاب سو کند  
 منم از طاوسان بهشتم  
 هم بآن ژاله صبحگاهی  
 میروم شکوه با ماه گویم  
 وین نگارین سرودم گواهی  
 با نگاهی باین بی کناهی  
 او مرا يك نظر میشناسد

کوه - راست گفתי ، تو خاک کی نبودی  
 آن نگاه توهم با من این گفت  
 چون بخوی بشر ساختی ، چون؟  
 خواب آشفته زندگانی ؟  
 جان بابا چه ماتی و مجزون  
 باورم شد که داری دلی خون  
 جوان - کوه بابا . بین این دل من !

کوه - آری آن میهمان بهشتی  
 شب از این ابرها در گذشته  
 بر سر چشم ما جای دارد  
 پای بر کاخ گردون گذارد  
 آسمانها کشایند درها  
 هر شبی کو نوائی بر آرد  
 تا خدایان کواکب فشاند

ای بسا شب که تا نغمه برداشت  
 اختران تاختند از همه سو  
 ساز ناهید چنگی شکسته  
 ابرها بر سرش خیمه بسته  
 از خزنده ، چرنده ، پرنده  
 پای این دامنه دسته دسته  
 ایستاده باو گوش دادند

حاليا چند گاهی است کورا  
 قصری از عاج و مینا بر او ساخت  
 خواهرم جنگل از من ربوده  
 خشتش از زمرد و زر سوده  
 تا با فلاکیان خواند آواز  
 قصر او سر بافلاک سوده

رو بانجا ترا می پذیرند !

\* \* \*

جوی شیر از افق رخنه کرده  
محو و روشن به سینه کش کوه  
کله بانان بر او کله رانند  
کوه و جنگل هنوز است تاریک  
رو بجنگل یکی راه باریک  
با نوای نی و طبل و موزیک  
همراه کله بانان جوانی است

تیرگی بود و ابهام و خلوت  
پرده پیچک و جیک گنجشک  
نافت از رخنه چون آبخاری  
در همه پیچ و خمهای جنگل  
سبزه را نم زده فرش مخمل  
نور خورشید با زرد مشعل  
هم جوانی از آنجا گذر کرد

روح جنگل ز خواب فسانه  
گرد و خاک قرون زد بسوئی  
مویها جنگی تار و انبوه  
چون زمین لرزه ئی گشت بیدار  
کوه پیکر زنی دیو دیدار  
چشمها سبز و زرد و شرر بار  
از نهانگاه خود سر بر آورد

جوان - خاله جنگل ! سلام علیکم  
کوه بابا مرا کرده راهی  
گفته این همزبان من اینجاست  
من یکی قمریم آسمانی  
قصر عاجی که دارای - نشانی  
مرده تا جان دهم مزدگانی  
جنگل - ها ، بدانسونگر تا چه بینی

در فضائی بهشتی معلق  
پلتهای صدف محو در ابر  
غرفه ها را در از عاج دارند  
از زمرّد یکی قصر جادو  
سر زنان تا بدهلیز مینو  
اهترازی چو بال و پر قو  
زهره رخشان به پیشانی قصر

جنگل - شب خدایان موسیقی و شعر  
 با چراغ کواکب (ملائک  
 آسمانها بر این آستانه  
 سر ز دهلیز مینوبر آرند  
 پا بر آن پله ها میگذارند  
 قدو تا کرده سر می سپارند

شاید آن مرغ علوی بخواند

لیک چندیست کورا ربوده است  
 دیدم او را در آئینه صبح  
 تاب می خورد مهدش در آفاق  
 خواهر آسمان عمه، دریا  
 بر یکی مهد زر، مست رویا  
 او بافسانه عشق گویا

رو در آنجا که جای تو خالی است

سایه روشن بیابان جنگل  
 جنگل از عکس شمشاد در آب  
 رهگذر پا ز جنگل برون هشت  
 رویهم ریخته چون شب و روز  
 قصری آئینه بندست و مرموز  
 بر سرش آسمانی دل افروز

راه دریا گرفته است در پیش

پر زنان در هوا دو کبوتر  
 گرم صحبت که اینها دو عاشق  
 انس اینها کند اهرمن کور  
 بر یکی راه پیما گذشتند  
 کوه و دشت از پی هم نوشتند  
 کز نوازندگان بهشتند

پشت ابر اهرمن گوش میداد

جاده ها ازدها بان پیچان  
 بارها تیر زن ریگها تیر  
 پشت هر سنگ بنهفته غولی  
 دره ها سهمگین کام اژدر  
 سبزه و گل همه خار و خنجر  
 سر کشد گاه از پشت سنگر

ره نورد جوان وا ناستاد

اهرمَن خشمگین برق در چشم  
 غولها، جادوان تیره چون سیل  
 قیرکون ابرها سیل انگیز  
 در دل ابر و طوفان خروشید  
 از شکاف در و دشت جوشید  
 کوه و صحرا و آفاق پوشید  
 رهروی پای در گل فرو ماند

ناگهان برق تیغ ملائک  
 خنجر روشنان جنک اول  
 نیزه شعله‌ها جنک دیگر  
 نوشخندی زدو چون قمر تافت  
 تیرگی را زهم سینه بشکافت  
 دودها را عقب راند و بشتافت  
 اهرمن سر فرو برده در غار

سرد و جوشان و توفنده، دریاست  
 از درون شعله ور آتش شوق  
 روح دریا براو جلوه گر شد  
 بر لب آن جوان ایستاده  
 دیده در موج دریا گشاده  
 شکلی از روشن و سایه زاده  
 خواهر آسمان؛ عمه دریاست

چهره، آئینه آب صافی  
 چشمهائی کبود آسمانی  
 چادر از مخمل سبز ساحل  
 کیسو، امواج پرچین دریا  
 انعکاسی خود از آسمانها  
 چون مه افشانده دامان دیبا  
 طره‌ها پر ز مرواری کف

جوان - عمه دریا صفای شما باد  
 مرغ شبخوان من کو که دارد  
 آنکه با ساز امواج دریا  
 من بشر دیدم و بی صفائی  
 مرده از فر صبح طلایی؟  
 سر کند شب سرودی خدائی

دریا - این همان مهد زرینه اوست

کهربائی یکی گاهواره  
 کپکشان بند گوهر نشانش  
 اوج میگیرد و باز گردد  
 حورش آویخته میدهد تاب  
 قبه مهتابگون کوئی از عاج  
 بسته بر نرده کاخ معراج  
 میشکافد دل ابر و امواج

دریا - بس باقلیم آبی دراین مهد  
 پرنیان پوشکان و پریها  
 اهرمن دیده کز چاپلوسی  
 جمله کنجینه زیر دریا  
 سین اقطار کرده است و آفاق  
 زیر پا دیده رقصان و مشتاق  
 هدید آورده در خیل عشاق

بس بمهتاب شب کز تغنی  
 ماهیان سر بر آورده از آب  
 اهرمن نیز گاهی دمی چند  
 با زبان بهشت آشنا شد  
 داشت آفاق را مست و مدهوش  
 موج و طوفان همه گوش و خاموش  
 کرده کینههای دیرین فراموش

آن شب آن فایق صید ماهی  
 \* شمع چون آخرین نور امید  
 پیر کرد آورد پیه و مایوس  
 نغمه ای آمد آنجا بیاری  
 خالی آویخته دام توری  
 کوششی میکند کور کوری  
 راه هم هست و دیری و دوری

ناشناس از بر صخره در آب  
 \* \* سایه های دگر نیز گریبان  
 نغمه دلگشا بانگ برداشت:  
 خم شده سایه ای نقش بسته  
 شانه از بار اندوه خسته  
 سایه بر گشت و جایش نشسته

کرد اندوهناک شب تار

بس در آفاق دریا گشوده است      بال پرواز همراه قوها  
 جلوه و عشوه در ابر و مهتاب      روشن و محو چون آرزوها  
 داشته با پریهای دریا      رقصها ، تابها ، هایپوها  
 بس شکفته بگلهای مهتاب

جوان - عمه دریا دلم خون شد آخر      بازگو پس کجا رفته حالا  
 دریا - زهره با او کند عشقبازی      کار حسنش گرفته است بالا  
 خواهرم آسمان برده او را      تاج افرشتگان است و والا  
 خوابهای زمینی؟ چه ناچیز!

دختر آسمان ماه با اوست      باز با زهره هم عشق بازد  
 که کمان هلالش ببازو      راست بر قلب مریخ تازد  
 بر کمر ترکشش ، برق خنجر      زهره تیر و کیوان گدازد  
 برق مهمیز بر اسب طوفان

شب که در حجله ماه میرفت      دسته زهره موزیک بنواخت  
 شهسوار سلحشور ، بهرام      باکمند و کمان اسب میتاخت  
 ابر ، باران کوکب ببارید      طاق نصرت ز قوس و قزح ساخت  
 پای کوبان بعشرت ثریا

گاه در خنده خنجر برق      میشکافد شبی قیر اندود  
 گاه در لرزش کوکب صبح      شمع بالین صبحی غم آلود  
 گاه پیچیده در ابر و مهتاب      شعله سر میدهد در دل دود

که در آویزد از عقد پروین

از طلای شفق کرده قایق  
 شب به نیل فلک راه پوید  
 بر لب چشمه نقره ماه  
 کیسوان طلائی بشوید  
 صبح بر جوی شیر سپیده  
 زورقش چون شقایق بروید  
 باز در خنده خود شود کم

که معلق زند از بر عرش  
 با کواکب بدریای سیماب  
 که بعربان تنان بهشتی  
 گرم بازی در امواج مهتاب  
 که با بر طلائی نهد زین  
 گاه بر کهکشان میخورد تاب  
 بشکفت در گل صبح و مهتاب

جوان - عمه دریا چه سازم؟ مرانیست  
 بر فلک رخصت پر فشانی  
 دریا - تو خود از آسمان آمدستی  
 تا روانها کنی آسمانی  
 رو در آغوش امواج دریا  
 ساز کن نغمه جاودانی  
 او باواز تو باز گردد

عشق در کسوت مرغ آبی  
 پوید اندر کش و قوس دریا  
 خود در آغوش امواج غران  
 دو دو دیده در آسمانها  
 هر فروغی که تابد - نگاهی  
 پیشوازش رود تا ثریا  
 شاید این جلوه از دوست باشد

صبح آویخته در سپیده  
 باز پرسد نشان از دلارام  
 باز با آخرین نور خورشید  
 میفرستد بمعشوق پیغام  
 بیشتر بار رنج و غم اوست  
 هر قطاری که می بندد ایام  
 با خیالش سری گرم دارد

شب مه نازنین غرقه در آب  
 اخترانی هم از هول و تشویش  
 او در اینحالشان پوید از پی  
 اختران بر سرش اشکریزان  
 در دل موج و طوفان گریزان  
 دست بر دامن افتان و خیزان  
 تا خبر گیرد از حال معشوق

سرد و خاموش و خلوت، جزیره است  
 با خور اندیشد: او نیز یارب  
 دیده قوها که چون برف بارند؟  
 زیر شاخ قرنفل لمیده  
 وقتی اینجا چو من آرمیده؟  
 چتری از بال بر سر کشیده  
 آه، اینک رد پای او دید

بر نهنگی خروشان نشسته  
 اهرمن آشنا کرده او را  
 سر کنان از بهشت طلائی  
 بر کف از موجها تازیانه  
 بس بگنج و طلسم و خزانه  
 بس دلاویز و دلکش فسانه  
 زانزمانها که نور و صفا بود

او پایان دنیا رسیده  
 گوشه ئی از افق نور بشکفت  
 صحن سیماب شد نور باران  
 آسمان وصل بیند بدریا  
 گوشه خاطری شد بدان وا  
 رشته کوئی کسست از ثریا  
 لیک از این روشنی بشکفت دل

پرده سینمائی است رنگین  
 نور و افرشته و کوکب و حور  
 شاهدی در پرند بهشتی است  
 صحنه سیمابی و خلوتی ژرف  
 رنگ و وارنگ بارند چون برف  
 چتر پر طاوسی، تاج شنگرف

این همان شاهد آسمانی است

حوریان دست در دامن او را  
میزند نغمه با ساز زهره  
اختران زیور طره و تاج  
روح افلاکیان کرده تاراج  
رقص افرشتگانش هم آهنگ  
اهتزاز لطیفی بر امواج

عاشق - باز رؤیای نوشین نباشد ؟

چشم مالیدم و شاهد بخت  
پر زدم اشکریزان بسویش  
دیدم و شاید او هم مرا دید  
لیکن او هیچ مهرش نجنبید  
دل نمودم بدو باز نشناخت  
نالها کردم انگار نشنید

سخت سرمست رؤیای خود بود

عاشق از رقت و زود رنجی  
تا صفای سرشکی بیابد  
سخت از این بیصفائی بیازرد  
در گریبان غم سر فرو برد  
اهرمن خنده زد خائنانه  
لاله زاری شکفته بیژمرد

سرد و یخ مینماید همه چیز

کسوت آبیان کنده - پوید  
اختران شبش چشم بودند  
رو به بیراهه - سیما گرفته  
آستین روی خجالت نهفته  
گاه از حمله غول و جادو  
دیدنی افتاده از حال رفته

گاه وحشت زده میگریزد

رو بهر سو کند محاله جنگل  
آسمان بنگرد عمه دریاست  
در شترتزه چو دیوی مجسم  
از بلندی بر او خیره و خم  
چشم با سرزنش چهره در هم

کای دغل این چه نیرنگها بود

با خود اندیشد آخر خدایا  
 او خود از کبر با من نپرداخت؟  
 یا چنان غربت خاکدانم  
 کرده آلوده کو باز نشناخت  
 یا که من نیستم آسمانی  
 اهر من با من این رنگها باخت  
 کم کم از خویشتن ننگش آید

اینک از طرف کوه دماوند  
 صبحدم چون شکوفه دمیده  
 او پ پایان اندیشه، خود یافت  
 بر لب چشمه ئی آرمیده  
 نا که از غلغل کاروانها  
 لرزه بر تن غزالی رمیده  
 آمد و خود در آغوشش انداخت

گر من از خاکیانم غزالا  
 با منت این چه زود آشنائی است؟  
 کز رد پای مردم رمیدن  
 شیوه آهوان ختائی است  
 و نیم خاکی، آن شاهد قدس  
 از چه رو با منش بی صفائی است؟  
 حلقه زد اشک در چشم آهو

کفتری چاهی از آشیانه  
 در پی دانه میکرد پرواز  
 زیر پر بر لب جو جوانی  
 دید و با جفت خود داد آواز  
 روزی این نغمه ساز بهشتی  
 میشود با هم آواز دمساز  
 او رسیده بدروازه شهر

شب چراغان روشنگر شهر  
 رنگ وارنگ دل میربایند  
 لاله رویان بطرف خیابان  
 زیب و فر، رنگ و بو میفزایند  
 آمد از گرد ره این مسافر  
 دخترانش بهم می نمایند

این همان شاعر آسمانی است

در شبستان خود پای شمعی  
شاعری مات و محزون نشسته  
دیر گاه‌یست کاین کلبه را در  
بر رخ یار و اغیار بسته  
کرد اندوه باریده اینجا  
مینماید همه چیز خسته  
دفتری پیشش است وسه تازی

گاه در این شبستان مرموز  
جلوه ئی هست قدسی نمایان  
هم در آنجا نوازند کوئی  
چنك معبد سرای خدایان  
آری اینجا خدایان فرستند  
چنگی خاص معبد سرایان  
تا بشاعر نوائی ببخشد

این نوا سنج علوی که باشد  
چنگ کرده چنك عبادت نوائی  
زاده از اهتراز گل عشق  
در بهشت جمال خدائی  
زان خدایان صبا خوانده اورا

سالها رفت، در این شبستان  
گردلی مانده با سعی ساقی است  
رنج غربت شکسته ولیکن  
آتش شوق دیدار باقی است  
چنك هم گاه در پرده راز  
نوس بخشای عهد تلاقی است  
چون طبیعت بیایان اسفند

نوشخندی است مرموز امشب  
در دل پرده های شب تار  
راستی این شب تیره را هست  
وعدۀ دلکش صبح دیدار؟  
آه اینک دو سیمای خندان  
از کنار افق شد پدیدار  
چنك علوی زند نغمه وصل

پشتازان موکب رسیدند : همزبان بهشتی است ؛ هشدار  
 عود میسوز و صندل همیسای غرفه را در گشا پرده بردار  
 شاعری محتشم شمع در کف پرده بالا زد و شد پدیدار  
 اشك شوقش بمژگان درخشید

گوهر شبچراغی بر آمد از دل لا جوردینه دریا  
 کهکشان تازمین پل کشیده وز دوسو نرده عاج و مینا  
 سایه‌ئی از دو روح هم آغوش گشت بر پرده غرفه پیدا  
 ماه از این منظره فیلم برداشت

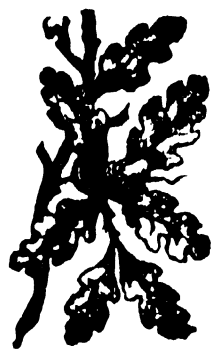
همزبان با شکوه بهشتی صورت راهبی طیلسان پوش  
 عصمت و حسن سیما مسیحا کیسوان چون سمن هشته بردوش  
 شاهد افرشتگان تخیل پرفشان از دو طرف بنا گوش  
 باز کردند با کنج الهام

پای شمع شبستان دو شاعر تنك هم چون دو مرغ دلاویز  
 مهر بر لب ولی چشم در چشم با زبان دلی سحر آمیز  
 خوش بگوش دل هم سرایند دلکش افسانه هائی دل انگیز  
 ليك بر چهره ها هاله غم

گوید آن من نبودم که دیدی اونمود من و خودنمائی است  
 با پلیدان صفای من و تو عرض خود بردن است و روانیست  
 گر صفا خواهی اینك دل من آری این لخته خون، گفت و بگریست  
 در پس اشکها شمع لرزید

وای یا رب دلی بود نیما  
 پاره دوز ورفوگر در آنجا  
 خونفشان چشم هر زخم لیکن  
 گفت نیما همین لخته خون است  
 تکه و پاره خونین و مالین  
 تیر های ستم زهر آکین  
 هم در او برقی از کیفر و کین

همزبان رفته و کلبه تنک  
 باز غم ، باز هم غم خدایا  
 آری این شاعر و شمع محزون  
 در غم همزبان اشکبارند  
 باغمی تازه تر مانده مدهوش  
 موج خون میزند چشمه نوش  
 کرده از آتش خود فراموش



## غروب نیشابور

دی بهنگام غروب خورشید  
شد دلم تنك تراز چشم لئیم  
بود خورشید چو وارون زورق  
منهم از مغرب غربت مرعوب  
سینه ام تنك و دلم در خفقان  
کس نبود آنهمه بیچاره چومن  
ز وطن دورو ز یاران مهجور  
در دیاری که دراو آدم نیست  
که در او نیست نه چیزی نه کسی  
کسی از عشق نه بوئی برده  
کس نه خوشگل که ز کس دل ببرد  
میخراشند ز کین سینه هم  
هیچ منظر نبودشان منظور  
طفلهاشان همه از شکل چوپیر  
شعر شاعر بشعیری نخرند  
طبعشان نیست طلبکار ادب

که جهان جامه غم میپوشید  
دیده زاینده درهای یتیم  
در یکی لجه خون مستغرق  
داشتم حال غریبان غروب  
مرغ جان از قفس تن بفغان  
کس مباد از وطن آواره چومن  
بادلی رنجه و جانی رنجور  
ور کسی هست مرا همدم نیست  
نه کسی راست بچیزی هوسی  
نه کس این قصه بگوشش خورده  
نه دلی هست که خوشگل ببرد  
سینهها پر بود از کینه هم  
نشناسند بغیر از زرو زور  
پیرها شان همه از عقل صغیر  
وحی بی واهمه واهی شمرند  
کوششان نیست بدهکار طلب

چکند آتش با هیزم تر  
 که شود همنفس زاغ و ذغن  
 مثل گوش خر و یاسین است  
 آینه داری کوران چکنم  
 اوفتاده است بکنجی متروک  
 بس بود آینه عبرت من  
 حال این بنده دگر معلوم است

\* \* \*

چکنم ، آمده بودم بستوه  
 دور یکدم زشر و شور شوم  
 پای دل بود بکوی تجرید  
 کسش از سر سکوت آگه نیست  
 غرق از اندیشه بدریای سکوت  
 ملک آزادگی و استغنا  
 بحریمش نرسد پای کسی  
 خفته بر دامن پیرامن کوه  
 غیر تسبیح جمال حق نیست  
 خواند آوازه جاویدانی  
 همچو میدان الوهیت باز  
 رو بسوی ابدیت پرواز  
 در نوردد همه آفاق حیات

نفس من به نگیردشان در  
 حال آن مرغ چمن دارم من  
 شعر را سامعه شان سنگین است  
 پند سعدی بستوران چکنم  
 قبر خیام بحالی مفلوک  
 خشت آن غمگده حیرت من  
 جا که خیام چنین مظلوم است

شدم از شهر پناهنده بکوه  
 گفتم از شر بشر دور شوم  
 پای تن چون بسر کوه رسید  
 رفتم آنجا که کسی راه نیست  
 ملک خاموشی و دنیای سکوت  
 گوشه عزلت و اقلیم رضا  
 نیست بر دامن او دسترسی  
 رفته در گوشه ای از دامن کوه  
 درافق صوت و صلابه مطلق نیست  
 فلک از محمدمت یزدانی  
 هر طرف کار که چشم انداز  
 روح گیرد پیر و بال نیاز  
 توسن فکرت شیرین حرکات

برزخ بین عدم بود و وجود  
 نخورد هیچ تکان آب از آب  
 چو من آموخته تنهایی  
 بسر هر دو جهان پازده ئی  
 همه چون من ره باطل رفته  
 از گریبان حق آویخته ئی  
 گنج حق یافته در ویرانی  
 بر سر کشته حق نوحه سرا  
 از جهان رونق بازار سکوت  
 خواندی افسانه ئی اسرار آمیز  
 شرح کیفیت اسرار وجود  
 بنوا تاخته بنواخته چنک  
 بالوهیت او نغمه طراز  
 نکته پرداز کلام توحید  
 زخم از این زخم دل بربط و چنک  
 صیقل جوهر خاموشی بود  
 چون نوای دل شاعر موزون  
 با سماع فلکی همدستان  
 که سراید بسر شاخه گل  
 نغمه ئی چون روش آب زلال  
 کادمی را چو ملک بندد پر

نتوان خواند نه بود و نه نبود  
 رفته گوئی همه ذرات بخواب  
 جز یکی مرغ حق شیدائی  
 چون من آشفته سودا زده ای  
 همه حق گفته و حق نشنفته  
 غیر حق از همه بگسیخته ئی  
 تافته روی ز آبادانی  
 حق کشی را بجهان داده صلا  
 که شکستی بنوای لاهوت  
 که بدان زمزمه سحر انگیز  
 تعبیه کرده بالحن سرود  
 بسر چنک نوا آخته چنک  
 کرده قانون عبودیت ساز  
 ارغنون ساز مقام تجرید  
 زده بر زخمه تار دل چنک  
 صوت او داروی مدهوشی بود  
 صوتی از نظم و سلامت مشحون  
 نغمه ئی همچو صلائی مستان  
 نغمه ئی رشک نوای بلبل  
 نغمه ئی چون وزش باد شمال  
 نغمه ئی همچو مناجات سحر

فرح افزا تراز انفاس نسیم  
 روشنی بخش دل و صیقل روح  
 عقل تاراج کن و هوش ربای  
 بهرک خواب طبیعت زده چنک  
 وز ره گوش ربایندۀ هوش  
 موج زن در همه آفاق جهان  
 نغمۀ روح از این پرده بلند  
 اوج گیرنده چو پرواز ملک  
 هم بدانگونه که در جسم روان  
 همچو امواج خفیف دریا  
 رشحاتش همه موسیقاری  
 یا که در چشم سیه چشمان خواب  
 چون در آئینه لئالی غلطان  
 یا که در جام بلورین سیماب  
 حکمت آمیز تر از پند پدر  
 همچو آه دل پیران تأثیر  
 حاکی از سیر سریع ایام  
 همه بی حاصلی و بی ثمری  
 که بر این ساعت گردون نامند  
 صفحه عمر جهان بنوشتند  
 که هلا، قافله عمر گذشت

رقت انگیز تراز ناله سیم  
 نغمه‌ئی غیرت صهبای صبح  
 نغمه‌ئی همچو نوای لالای  
 همچو لالائی نوشین آهنگ  
 رخنه در گوش زده از ره گوش  
 همچو خون در رک آفاق، جهان  
 کرده با نبض طبیعت پیوند  
 بر نوازندۀ ناقوس فلک  
 در رک و پیکر آفاق، روان  
 منعکس بود در آفاق صدا  
 همچو سیالۀ سیم تاری  
 جاری آنگونه که بر جام شراب  
 بود امواج باوج کیهان  
 همچو در روزنه نور مهتاب  
 حالت انگیز تراز باد سحر  
 داشت در آینه چرخ اثیر  
 ساعت آسا بنوایی آرام  
 که شد ایام جوانی سپری  
 مهر و مه عقربک ایامند  
 روز و شب عقربک آسا گشتند  
 چون جرس غلغله افکنده بدشت

هان چه داری که بود زادسبیل  
 وین ندای لمن الملك الیوم  
 یا چه سودای محالی دارد  
 نای دلها بنوا انگیزد  
 حیرت انگیز نوائی با اوست  
 بخروش آوردم دل چون چنک  
 هر سری را ثمری میبخشد  
 وه که يك ناله و چندین تأثیر!  
 خفته آرام بگهواره ناز  
 عالم از باده وحدت مدهوش  
 کنج خاموش - فراموشیها  
 عالمی بهتر از این عالم نیست  
 نیست از دست غم پای گرینز  
 غم عشقم نکذارد تنها  
 سر بسنگی زدم و نالیدم  
 داشتم تا که شد اینجا لبریز  
 کار بیرون شدم مشکل کرد  
 بست راه گذر از هر سویم  
 اشک از دیده فروریخت چو طفل  
 بیقراری و دل آزاری دل  
 رجعت عشق و جوانی میخواست

زد منادی اجل بانك رحیل  
 گوئی از مرک جهانی است بنوم  
 یارب این مرغ چه حالی دارد  
 کش نوادر دل و جان آویزد  
 بوالعجب صوت وصلائی با اوست  
 که زند بردل ریش من چنک  
 هر دلی را اثری میبخشد  
 چون معماش هزاران تعبیر  
 کودك طبع بدان نغمه راز  
 دهر در خواب و طبیعت خاموش  
 خوش بود خلوت و خاموشیها  
 که در این عالم وحدت غم نیست  
 تو مرا بین که بتنهائی نیز  
 هم بتنهائی و دور از تنها  
 خویشتن باز چو تنها دیدم  
 کاسه چشم بکج داز و مرینز  
 اشک بارید وزمین را گل کرد  
 دل چون طفل بهانه جویم  
 سخت از دامنم آویخت چو طفل  
 باز سر شد گله و زاری دل  
 بر قضا حکمروانی میخواست

طلب منصب فانی میکرد  
 گفتی از دفتر ایام بکن  
 وصل آن خسرو شیرین باز آر  
 یار میخواست بدانگونه که بود  
 بهمان سادگی و زیبائی  
 اینچنین هرزه و هرجائی نیست  
 خون شود دل که دلم خون میکرد  
 دل دیوانه لایعقل را  
 وای از این دل که چه نادریش است  
 با قضا حکمروائی کردن  
 آب رفته است و بجو ناید باز  
 عمر چون رفت نیاید هرگز  
 جان من عمر همین باشد و بس  
 نوبتی بیش نیفتد در دام  
 باز بر خیزد و ننشیند باز  
 نشد از ناله و فریاد خموش  
 تا امید آمد و تسکینش داد  
 کز دلم آتش اندود نشاند  
 کآخر این غم بسر آید ناگام  
 به شود کار و جوان میگردی  
 عالم پیر جوان نیز شود

هوس عشق و جوانی میکرد  
 ورق هجر پر از سوز و محن  
 روزگار خوش پیشین باز آر  
 یار ، اینگونه نبودش مقصود  
 بهمان پاکی و روشن رائی  
 آنکه محتاج خود آرائی نیست  
 هر دم حال دگر گون میکرد  
 عقل میگفت رها کن دل را  
 دل دیوانه محال اندیش است  
 نتوان فکر خدائی کردن  
 عمر بگذشته نگرود دمساز  
 پیش کس وقت نیاید هرگز  
 عمر جاوید نبخشند بکس  
 آن تذروی که شبابش شده نام  
 بال و پر چیند و بر چیند باز  
 لیک دل کی فتد از جوش و خروش  
 باز دل بود و فغان و فریاد  
 آمد امید و فسونی بر خواند  
 گفت ای دل تو برو عمر بخواه  
 پیر از کار جهان میگردی  
 رو بره کار جهان نیز شود

نو بهار آید و گل روید باز  
 خسروان یار گدا نیز کنند  
 آن پری بر سر میثاق آید  
 یار، یار آید و یار تو کند  
 دست در دامن دلبر گیری  
 بس از اینگونه بدل داد نوید  
 زهی امید که دلداری کرد  
 وه چه دلدار عزیزست امید  
 تسلیت بخش دل ماست امید  
 موزه در پای کند سلطان را  
 گرگ را خیره کند در پی میش  
 محور چرخ جهان است امید  
 روشنی بخش قلوب نومید  
 گر نبودی ز امید امدادی  
 آدمی زنده عشق است و امید  
 به ز امید نباشد یاری  
 گاه بر گشتن از آن دامن کوه  
 شد گذارم بلب جاده ری  
 کای حجاب من و جانان عزیز  
 تو بهم فاصله ها پیوستی  
 ای تو چون رشته باریک دراز

هر که گم کرده خود جوید باز  
 یاد اقلیم وفا نیز کنند  
 روح، در قالب مشتاق آید  
 خنده ها با دل شاد تو کند  
 کار عشق و طرب از سر گیری  
 دل شد آرام بدان وعد و وعید  
 دل زبون دید و بجان یاری کرد  
 چه بگویم که چه چیزست امید  
 ضامن عشرت فرداست امید  
 داس در دست دهد دهقان را  
 میش را خیره طنازی خویش  
 در دل یأس نهان است امید  
 در دل شب چه بود غیر امید  
 کار عالم ز نظام افتادی  
 کسی از یأس بجائی نرسید  
 پر شدم دور ز مطلب، باری  
 با هزاران غم و صدها اندوه  
 کله ها داشتم از وی با وی  
 از میان من و جانان بر خیز  
 رشته الفت ما بگستی  
 رشته در پیچ و رهی کوتاه ساز

متصل کن من و آن یار بهم  
 تو که چون رشته دم از خویش زدی  
 ما در این حال کدشب هشت حجاب  
 تیره آفاق کران تا به کران  
 دلم از روزنه دیده بدشت  
 که یکی نور بناگه تابید  
 از دل تیرگی شب بدمید  
 تیغ آن ظلمت شب را بشکافت  
 شد از آن نور دل شب روشن  
 من در او خیره بدیدم ناگاه  
 رعد آسمای بر آورد نهیب  
 بر در و دشت در افکند هر ای  
 من چو موسی بتماشاگه طور  
 نور چون شاهد حسن ازلی  
 تا که روشن شود این نور از کیست  
 که بر آن لکه‌ئی افتاد سیاه  
 وز دو سو شد بکنارش ملحق  
 منشق آنگونه که گفتی دیگر  
 آری آن چشمه‌ر خشنده شکافت  
 همچو دو چشم جهان بینی شد  
 ایستگاهی بجوار من بود

این دو دل داده و دلدار بهم  
 پس چرا رشته الفت نشدی  
 ریخته از همه سو پر غراب  
 من در آفاق بهر سو نگران  
 در تکاپوی امیدی میکشت  
 از افق چرخ زنان چون خورشید  
 آنچنان کز دل نو امید امید  
 تا با عمق سیاهی بشتافت  
 کی شود روشن یارب دل من  
 برق سان گشت بر عدی همراه  
 آسمان تاب و زمین کوب و مهیب  
 تا با آفاق به پیچید صدای  
 بیخود از شعله نخله نور  
 سر مدی شعله لم یزلی  
 چشم من خیره در او مینگر است  
 تیره لکی چو کاف بر رخ ماه  
 چشمه نور از او شد منشق  
 دنت الساعة وانشق قمر  
 شد دو سیاره تابان و بتافت  
 تا - دو نور افکن ماشینی شد  
 کامد آنجا و درنگی فرمود

بود ماشینی و جمعی در وی  
هر کس از شهر دگر جای دگر  
ظاهراً جمعی و جویان از هم  
عده‌ئی نیز از آن جمع پریش  
در سفر دیدن یاران وطن  
یاد یار آمد و آزرده دلم  
مهر دیرین زدلم سرمیزد  
تا بخود آمدم از خود رفتم  
من و از جور حبیب آزرده؟  
من و از خاک در دوست سفر؟  
مذهب عاشق و کافر کیشی؟  
خود گرفتم که بجا میرفتی  
تو و بدعهدی یاران قدیم  
که برد مسکن مالوف از یاد؟  
شدم از کرده نازیبنده  
فکر آن جمع، پریشانم کرد  
فکر کردم که هم الساعه دگر  
همره قافله تهران بروم  
باز عقل آمد و شد حایل من  
کاین چه سر کشتگی و گمراهی است  
بس کن اندیشه که دل بوالهوس است

بسته بار سفر از طوس به ری  
هر کسی را سر و سودای دگر  
لیکن از فکر، پریشان از هم  
آشنا با من و بیگانه ز خویش  
چه دلی داشتم آن ساعت من  
شد گرفتار زد و خورد دلم  
مرغ جانم همه پرپر میزد  
دیدگان بستم و با دل گفتم  
این بود شرط وفا؟ وای بمن  
فرستم باد که خاکم بر سر  
شهریارا تو و نادر ویشی؟  
از در دوست کجا میرفتی  
دور باد اینهمه از خلق کریم  
شرمی از مسکن مالوفت باد  
پیش وجدان خودم شرمنده  
آرزو هم‌ره ایشانم کرد  
از همه چیز کنم صرف نظر  
جان بکف در بر جانان بروم  
سخت بکرفت عنان دل من  
جان من مهر و محبت و اهی است  
ای دل بوالهوس اندیشه بس است

فکر آن در بدربهایت کن  
 مغز از پوست نمیداند دل  
 یار، یاری که تو پنداری نیست  
 آن ستمکار اگر یار تو بود  
 قدردانی تو چون نتوانست  
 من بگرداب بلا مستغرق  
 خاطراتم همه سان میدادند  
 دیدم آن سرو روان با دگران  
 گفتم این پرده نه بینم بهتر  
 زینهمه حال دلم خون میگشت  
 سوخت جانم همه چون عود همی  
 و ندران حال که میگریبدم  
 شسته از سلطنت دنیا دست  
 آری آن خنده مر او را شاید  
 لیک بی مهری دلبر چو شنید  
 شیر دل مرد دل خود را باخت  
 چشم آفاق بر او بر نگریست  
 حال، چون زلف بتانش آشفست  
 « من که تسخیر جهانی دانم  
 آه کاین عشق چه سنگین باریست  
 دل ز مهر رخ جانان کندن

یاد خونین جگریم-ایت کن  
 دشمن از دوست نمیداند دل  
 جز یکی شاهد بازاری نیست  
 چه دراین کوه و کمر کار تو بود  
 باز هم قدر نخواهد دانست  
 میزدم دفتر ایام ورق  
 به تنم سخت تکان میدادند  
 منش از دور بحسرت نگران  
 باز دوری بگریزم بهتر  
 وای کان لحظه چه بر من بگذشت  
 شد بلند از سر من دود همی  
 یکطرف ناپلئون را دیدم  
 رفت در حبس و لب از خنده نه بست  
 شیر کز سلسله عارش ناید  
 یار در صحبت اغیار چو دید  
 دل چون آهش از سوز گذاخت  
 مرد با آن عظمت سخت گریست  
 می شنفتند که با خود میگفت  
 وه که تسخیر دلی نتوانم؟! «  
 یارب این کارچه مشکل کاریست  
 نتوان، لیک توان جان کندن

چو منی شاید اگر خون گرید  
 من در این حال که دیدم هاشین ؛  
 حسرت آلود نگاهم باقی است  
 دیدم آهسته همیراند سخن  
 رحمت آرید و مراهم ببرید

دره قامی که ناپلیون گرید  
 داشتم ناله و افغان حزین  
 رفته و آتش آهم باقی است  
 از پی قافله مسکین دل من  
 کاخر ای قافله کوی امید



## شاهد شعر

نغمه شاعر سروش عالم بالا  
که بحقیقت دهم حلاوت رؤیا  
اینهمه لفظ آمد است و من همه معنا  
نغمه شدم و اشدم ز چنك نکیسا  
بادل شاعر گذشته‌ها همه گویا  
در همه دنیا کشیده دامن دیبا  
ریخته اوهام در سیاهی شبها  
سر بجنون داده بس مسافر تنها  
گاه برون آیم از حجاب معما  
گاه شوم همره فسانه عنقا  
سهم و صلابت شدم بصخره صما  
آیت رحمت شدم بطلعت عیسا  
شور قیامت شدم بماتم دارا  
گریه مجنون شدم بتربت لیلا  
تیشه بسر کوفتم چنانکه به خارا  
گاه بفریاد داد خواه هویدا

شاهد شعرم عروس حجله دنیا  
که بطبیعت شوم طراوت نوروز  
جلوه و زیبائی و لطافت و رقت  
عشوه شدم ریختم ببستر شیرین  
برك درختانم و زبان خموشی  
دختر مهتابم و فرشته رحمت  
غرش طوفانم و غریو درختان  
جنگل مهتاب و خلوت پریانم  
گاه تجلی کنم بکسوت ابهام  
گاه شوم همدم ترانه بلبل  
لطف و طراوت شدم بسبزه نوخیز  
زیور عصمت شدم بدامن مریم  
کوس شاعت زدم بیام سکندر  
خنده خسرو شدم بحجله شیرین  
جلوه بفرهاد کردم و دم آخر  
گاه به آه دل شکسته نهانم

گاه بگهواره خواب ناز یکی طفل  
 اشک تحس شدم بدیده و امق  
 آب زلالم بجام چشمه نوشین  
 شبنم صبحم بروی لاله دلکش  
 صبح سپیدم گشوده دیده روشن  
 حسرتم و در دل یتیمان پنهان  
 شعر حزینم من و بهانه گریه  
 زمزمه جویبار و نغمه سازم  
 کو کبه صبحم و دمیدن خورشید  
 چهره گشا میشوم بدامنه کوه  
 گاه شوم صولت پلنگی سرمست  
 گاه کشم رخت در سکوت دل شب  
 ازنی چوپان یکی نوای حزینم  
 که بلب کود کم تبسم شیرین  
 گاه کنم جلوه در جمال طبیعت  
 سا کتم و سهمگین بجنگل انبوه  
 گاه نهانم بدره های سیه دل  
 که عظمت مینمایم از بر کردون  
 گاه بیوشم ببرف کوه دماوند  
 گاه شوم قهر و خشم سبل خروشان  
 که بلب چشمه سار شاهد بیدم

که بلب مادرم ترانه لالا  
 لاله حمرا شدم بگونه عذرا  
 در گلوی کوزدهای تشنه کوارا  
 خواب و خمارم بچشم نر کس شهلا  
 از دل ابهام ظلمت شب یلدا  
 عزتم و از رخ عزیزان پیدا  
 خوش زدل درد مند عقده کنموا  
 در سر سودائیان فزوده بسودا  
 در رخ من کائنات محو تماشا  
 دور نما میشوم بساحل دریا  
 گاه شوم غمزه غزالی رعنا  
 که زدل مرغ حق بر آورم آوا  
 سوز درون داده سر بسینه صحرا  
 که برخ مادرم فرشته سیما  
 که بصنایع دهم شکوه دل آرا  
 روشنم و دلگشا بسبزه خضرا  
 گاه عیانم بگوههای فلک سا  
 لا یتناهی رواق گنبد مینا  
 دیو نمایم سپید و سلسله درپا  
 زهره شکاف ازدهای بادید پیما  
 مست بر افشاندن طره های سمن سا

که سخن عشق و گاه نغمه موزون  
 گاه شوم سینمای یاد گذشته  
 گاه دل تیره شب شوم ستم آئین  
 رهبریم نرم در طریقت پیران  
 که بسر آبشار پای نهم مست  
 نیمشب آمیختم بچشمه مهتاب  
 گاه یکی آبشار تافته کیسو  
 گاه تجلی کنم بکلبه دهقان  
 گاه شوم چشمه سار دامنه کوه  
 گاه شب در نماز پیر مناجات  
 گاه شوم شکوه اسیر مظالم  
 اشک یتیم من و تضرع تائب  
 گاه عیان در اذان مسجد جامع  
 بر لب ساز صبا ترانه قدسم

که غزل نغزو گد قصیده غرا  
 گاه شوم آرزوی عشرت فردا  
 که نفس صبحدم شوم فرح افزا  
 سر کشیم سخت در طبیعت برنا  
 که بدل آفتاب گرم کنم جا  
 صبحدم آویختم ز عقد نریا  
 رقص و تغنی کنان چو دخترشیدا  
 ساده و شیرین کنم حیات تو آنجا  
 بر سرم از دختران دهکده غوغا  
 راز و نیازم نثار شاهد یکتا  
 در دل شب باخدای خویش بهنجوا  
 بذل کریم من و گذشت توانا  
 گاه نهان در طنین زنگ کلیسا  
 در سخن شهریار شیوه شیوا



## قهر مانان استالینگران

بر سر امواج طوفانی شبانگه اهرمن  
دختران او کرائین در کشتزاران داده سر  
باد کرد از آسمان نا که بخورد پیچید و گفت  
نا که بان دنیای خاکمی دید خندان چون بهشت  
باسرود داس و چکش نغمه اوردی بهشت  
در زمین تجدید نتواند شدن آن سر نوشت  
ابری از دریا در آمد بانهب تندی

چشم درید از غضب وانگاه در قلب اروپ  
هیتر را زاد و در خون و رگ ژرمن دمید  
شب بر آسفت و بر آمد شیون بوم و غراب  
دید ژرمن را دماغ آکنده از کبر و منی  
جفت شد درنده خوئی با غرور ژرمنی  
دور میشد در افق هر دم همای ایمنی  
سرفرو بردا خگری سوزنده در خاکستری

لوله و چنبر زند در غار و حشتناک خویش  
هر دهانی کوره صد شعله جوالهئی  
از دهن بلعد فرو هر لحظه تفته آهنی  
اژدهای صد سری، جادوی آتش خوارهئی  
هر شکم آبستن صد لشکر جرارهئی  
وز شکم ریزد برون دیوی ددی پتیارهئی  
هر سری سر میکشد مردم بسوی کشی

او چه دوزخهای پنهانی که دارد تعبیه  
زجرها، اشکنجهها، فریادها، دژخیمها  
سرنوش، آدمی آنجا مخوف و در دنیا  
دود و گند استخوانها، شعلهها، تلههای خا

کله‌ها و اسکلت‌ها، سایه‌ها، عفریت‌مرک  
 زنده در کوران و دل‌هایی ز وحشت چاک‌چاک

غول‌ها هر سو رجز خوان، نه‌دري نه‌داوری

شب اروپا با فروغ خیره ساز خود بخواب  
 ناگهان دریای آتش ریخت سیل سرب و دود

شاهد علم و تمدن تا بر آرد سر ز خواب  
 کاخ‌های آسمانسا بر سرش آمد فرود

هر سحر کز کوه کازبک سر کشیدی آفتاب  
 اثرهای ژرمنی بوم وبری بلعیده بود

باز هم غرش کنان میتاخت سوی دیگری

از اروپا تل‌خا کستر بجاماند و شبی است  
 باد در بیغوله‌ها خواند سرود اهرمن

بر مزار خنده‌ها و کاخ‌های دلفروز  
 ناله‌های سرد و سنگین است و اتلال و دمن

کله‌هایی بی‌شبان از مردم بی‌خانمان  
 در پناه شب گریزانند با فرزند و زن

تا کجا روزی کندشان آسمان آب‌شخوری

کودکان از مادران در مصر و ایران هندوچین  
 پرسشی دارند وزین پرسش دهند آراشان

کیستند این میهمانان ملول و شرمگین  
 چون گل پژمرده بی‌رونق همه بازارشان؟

خانه بردوشان جنگند از لهستان آمدند  
 جنگ ژرمن ساخته از زندگی بیزارشان

کودکان: این همان ژرمن که خود خواند نژاد برتری؟

کوس زد دشمن بمرز کشور آزادگان  
 در همه گیتی تلقی شد بلبخند فسوس

چشمه‌ها در راه اثر خشک بود و خاک گل  
 چون مس و سرب کدر سقف سپهر آبنوس

دره‌ها از صخره‌ها چون ببرا دندان‌نمای  
 کوه‌ها تند و خشن چون پهلوانانی عبوس

سبزه هر یک خنجر می‌شد سنگ هر یک سنگری

اژدها در سر زمین سهمگینی می‌خزد  
 و آنچه با او رو برو دندان‌شکن پر خاشجوه

او ارو پارا باسانی فرو بلعیده است  
 لیکن اینجا با چه دشواری برد شهری فرو

اشتهائی هر دم افزونتر بخود بیند ولی      لقمه‌هایی استخو اندازاست و میدرد کلو  
بازدر هر خیز در پیچد بهم بحر و بیری

رودولگا در افق چون کهکشانی باشکوه      آسمانی سر زمینی را گرفته در میان  
صاف و روشن هر گزش دامن نیالوده به ننگ      قهرمانی قصه‌ها دارد بیاد از باستان  
این همان ولگا که در طوفان دریا غرق کرد      گوهر رخشنده‌ئی، گر خوانده باشی داستان  
تانیفتد در کف دزدان دریا دختری

شهر آهن ، سر زمین قهرمانان ، باشکوه      حلقه‌سان ولگا گرفته در میانش چون نگین  
سبزه زاران سر کشیده تا بدامان افق      بیشه‌زاران توفته چون مهد شیران سهمگین  
برج و بازوها بسان پاسانان عبوس      چشم در ره هر یکی از گوشه‌ای دارد کمین  
هست گوئی انتظار فتنه و شور و شری

شهر آهن یاد دارد شهسوازی آهنین      کو فرود آمد بعهد انقلابش چون عقاب  
او که فرزند خدای داس و چکش بود داشت      از پدر فرمان تجدید قوای انقلاب  
جنگ با هر یمنان را کرد از این جار هبری      تا فرومرد آن سیاهی و بر آمد آفتاب  
همچو قلبی کوده خون در عروق پیکری

شهر در طوفان جنگی قیر کون در اختناق      چون ملخ پوشیده روی آسمان طیاره‌ها  
چون بشب دریای طوفانی بهر دم زیر و رو      کوره‌های خاک و آتش میزند فواره‌ها  
انفجار و انهدام و دود و آتش خاک و خون      توپها و تانکها و بمبها خمپاره‌ها  
با چنین غوغا نیابی رستخیزی، محشری

ماه پس زد پرده دود غبار جنگ و دید      ازدهائی شهر را پیچیده بر دور کمر  
شهر آهن بود و بس زیر و زبر نشناخت ماه      شب خجل شد در رخ ماه از جنایات بشر

لاشخواران بود و مسلخها و شیونهای شوم      تانکهارا روی نعش کشتگان هر دم گذر  
باوفا و لکاچو تیغی بسته راه اژدری

نیمه ئی از شهر در کام سیاه اژدها      نیم دیگر سوده و فرسوده میشد کم کمک  
آهنین چنگالهای اژدها هر دم فزون      تنگتر میساخت ازهرسو بدو راه کم کمک  
اهر من باخنده های کین زهر آگین خویش      زخم خون آلود گان را دم بدم پاشد نمک  
گیسو آغشته بخون و لکاخروشان مادری

از غبار ابرها ناگه سواری شد پدید      برق زد مهمیزها بر لاجورد آسمان  
زیر پایش کهکشانش میریخت در و لکاسبک      جست زد بااسب پائین از مصب کهکشانش  
در مه ولگا فرو شد آه! ولگامیشناخت      از خدای داس و چکش داشت بر سینه نشان  
سر بر آورد از میان دود و شعله سروری

آسمانی نعره ای، میداد فرمان جهاد:      قهرمانان این نه یک جنگ سلا و ژر من است  
این همان جنگ سپاه روشنی با تیره گئی است      یکطرف آهورمزد و یکطرف اهریمن است  
من صدای آسمانم پایداری از شما      رهبری و مرده فتح درخشان با من است  
تاجکرها کارگر شد این صدا چون خنجری

این صدای آشنا در گوش جانبازان جنگ      پند سیمرغ است پنداری بگوش تهمتن  
مردوزن، پیرو جوان، خردو کلان هر کوشنید      رستمی شد پیش روی دشمن روئیند تن  
یکزمانهم این صدا با گوشها شد آشنا      آن سفر همراه او بالازد اقبال وطن  
این سفر هم در سیاهی برق میزد اختری

کشور پهنآوری چون ساعتی کوك و دقیق      بهر يك مقصود کوشنده است: جنگ و انتقام  
چرخهای کارگاهان تا بدوك پیرزن      گرد يك محور بگردش انحراف از وی حرام

خواهش و مصرف فرو گاهیده تا حداقل  
لیک تولید و ذخیره یافته اوجی تمام  
هر کسی در کار خود کوشا بحد اکثری

ماه در ابراست و سوی بخشداریها روان  
بهر ثبت نام خود از مردو از زن دسته‌ها  
کودکان چابک دوان سوی ترنهای فرونت  
هدیه سرباز را زیر بغلشان بسته‌ها  
پیرها در کار تبلیغات و هر سو کاشته  
با امید آب تیغ و خون دشمن هسته‌ها  
تا چوپیروزی درخت جنگک بار آردبری

طفلکان در برف و بوران دل شب چیز کی  
از سلاح دشمنان در برده و می‌آورند  
اکتشافیها زهان با جامه‌های برفگون  
در شکاف کوهها اسکی پیاسر می‌خورند  
شیرزن (زویا) قراولهای دشمن کوفته  
جنگجویان چریک آنسو شبیخون می‌برند  
باز (زویا) در میان غرنده چون شیر نری

زهر خند صبحدم بود و عبوس ابرومه  
برف زخم از چوب دارد خصم و زویاسر فراز  
آخرین فریاد غیرت از گلوئی منقبض  
سخت دلها را تکان داد و افق را اهتر از  
مادر میهن تجلی کرده بر خرگاه ابر  
شیرزاد خویش را میخواند با آغوش باز  
بر زمین هم مادری میدید و چشمان تری

ملتی در خفیه چون غرقاب دریا منقلب  
مشتها خورده گره رگها کشیده خون بجوش  
ابروان پیچیده چشمان جو اختر برق زن  
سیندها آتشفشان لیکن فرود زد درخروش  
تازن و کودک بدوش از توپ تا بیل و تیر  
بهر فرمان هجوم از بام و در خوا بانده گوش  
مویها بر تن چو یال شیر شرزه نشتری

آن پدر غرش کنان با پنج تن فرزند خویش:  
کای بدست آهنین سر پنجه، پنج انگشت من  
متحد خواهیم بود از هم جدائی ناپذیر  
تا که پولادین فتد بر فرق دشمن مشت من

نعره زد هر يك دویده خون بصورت کای پدر  
 « آن نه من باشم که روز جنک بینی پشت من  
 آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری»

آن پسر میگفت پیمان پدر دارم که گفت:  
 مادری میگفت با دختر: من از این آب و خاک  
 بانوئی باشوی خود میگفت: در حزب وطن  
 من ترا سر باز جانباز وطن پرورده ام  
 خورده ام بر تا ترا شیرین بار آورده ام  
 چون ترا بر دیده بودم با تو شوهر کرده ام  
 بی وطن هر کز مبادا نه زنی نه شوهری

تیره شب سیل شبی خون سپاهی قهرمان  
 پشت در هم داده باولگا، دوتیغ متحد  
 ارتباط حلقه دشمن گسست از سلسله  
 کرد شهری حلقه زنجیر خود را میکشید  
 همچو مقراضی ره آزاد دشمن را برید  
 اژدها نا که بگردن آتشی پیچیده دید  
 اژدهای شهر آهن شد سر بی پیکری

صبح دم زان سوی ولگا توپهای قلعه کوب  
 انتقام خنده های اهرمن را دمدم  
 مرک میخندید و میپاشید سنگرها زهم  
 نا کهان کوبید رگبار بلائی چون تکرک  
 لواه های توپ میزد قهقهه جلاد مرک  
 آنچنان کز جنبش برق یمانی شاخ وبرک  
 سنگر روئین که هر يك در کشودن خیبری

هم در اینهنگام، از هر جانبی طیاره ها  
 یاری طیاره هائی را که اینک در گرفت  
 بسته بر دشمن سلسله ها و میماند بدان  
 هم در اینهنگام، از هر جانبی طیاره ها  
 یاری طیاره هائی را که اینک در گرفت  
 بسته بر دشمن سلسله ها و میماند بدان  
 سرنگون طیاره ها چون کشتی بی لنگری

تیره روی شهر و آتشبارها آتشفشان  
 شهر آهن صبت طوفان نوحی آتشین  
 باغریوی سهمگین طیاره ها بارند بمب  
 کوره هائی قیر کون فوار دزن با کمب کمب

انفجار و انهدام دائمی چون زلزله است      منعکس در کوه‌ها هنگامه کمب و گرمب  
در افق مام وطن پیدا بحال مضطرب

حمله شد آغاز وسیلی آتشین جوشیدور یخت      آه! گوئی سدی از توفنده دریائی شکست  
چشمها خونین و دندانها فشرده کینه جو      نیزه هادر کف دهن کف کرده چون پیلان مست  
توپ و تانک و بمب و دشمن با همه دیوانگی      سیل دریائی چنان جوشنده نتوانست بست  
خشم يك ملت ، چه فیلم مدهش زهره دری

شیرزنهائی چو (زویا) بمب بسته بر کمر      خود بزیر چرخ توپ و تانک میانداختند  
تاز کام شیر بر بایند تاج افتخار      پیشباز مرك موحن را بسر میتاقتند  
با سر زلفی که در پای وطن میریختند      آهنین تدبیر دشمن را تبه میساختند  
ای فری بر اینچنین ایمان پولادین فری

سیل لشکر چون دو طوفان مخالف ازدوسو      سخت در پیچیده با هم جنک خونین، تن به تن  
چاک چاک و برق سر نیزه است و گرد و خاک و خون      شیرزن شمشیر زن ، شه شیر زن لشکر شکن  
سهمگین طوفان کلزار بشر بود و در او      بس نهالان ریشه کن بس لاله‌ها خونین کفن  
خاک و خون گسترده خون آلودگان را بستری

کشت و کشتار و کشا کش کوبک و در بدر      بر سر هر مشت خاک کی هی دفاع و هی هجوم  
لیک دشمن رو بکاهش چون سیاهیهای شب      هر چه همدستان میهن ، در فزونی چون نجوم  
بر فراز کورها چون دوزخ-یها روز حشر      خاک و آتش بود دشمن بود شیونهای شوم  
وه چونین امتی و اف به چونان رهبری

در هوایی منقلب هیها و غوغائی غریب      صبح صحرای فسات بود و هول رستخیز  
لشگری از برق تیغ و حمله، عمال عذاب      لشگری چون سیل ارواح پلیدان در گرینز

نعره‌ها فریادها کم کم فرو کش میکند      اختناق آمیز شد يك لحظه غوغای ستیز  
نالها ماندوسکوت و بهت حیرت آوری

تنك مغرب در ستاد خویش روی نقشه خم      همچو کوهی سهمگین مارشالز کف تند و عبوس  
در پناه بیرق تسلیم می‌آمد جلو      با اسیران دگر ژنرال و ژرمن پاولوس  
از یکی ملیون سپه نیمی تبه نیمی اسیر      جمله سرگلهای ژرمن، پهلوانان پروس  
جنك را بود این نخستین روح بخشام نظری

اژدها خونین و مالین بازگشته روبرو      ليك بادود دم قتال در جنك و گریز  
قهرمانانش ز پی تازان، سوار ابرو باد      دمبدم بارند بابر قو شرارش تیغ تیز  
جاده‌ها، بیراهه‌ها، کشتارگاه انتقام      هر قدم اعضای اژدر قطعه قطعه ریز ریز  
جنك بیرون شد زمرز کشور پهناوری

شہسواران سیل آسا در پی دشمن روان      غرش فرماندهان هر دم فزون هر لحظه بیش  
تانکی از کار اوفتاده توپها و هم‌چنان      پیش می‌تازد که باشد ایستادن کفر کیش  
چون پلنك زخمی آنیک در برانکار غرق خون      دمبدم غرش کنان خود میدهد فرمان پیش  
کیست دانی؟ هر دو پارا توپ برده افسری

اژدهای نیمه جانی در تقلا فرار      ليك مالندش بگرز آتشین در خاک و خون  
هر سرو مغزی کزو کوبیده می‌گردد بگرز      آب و خاک کشوری میافتد از کامش برون  
کم کم آزادی اروپارا بتن جان میدهد      جنب و جوش زندگی هر دم فزون هر دم فزون  
وزهمای ایمنی که که صدای شهپری

لاشه‌اژدر فتاده غار در هم کوفته      قهرمانان گرز در کف بر سر وی تاخته  
ژرمن از آن مستی منحوس می‌آید بهوش      خرمن خود سوخته کار جهانی ساخته

تازه میفهمد که اهریمن چه موخس آتشی  
 باغرور هیتلری در جان وی انداخته  
 چاره‌ای کوز آنکه دارد هر گناهی کیفری

یک شب طوفانی تاریک میشد تار و مار  
 اهرمن با سر نوشت شوم خود در گیر و دار  
 در نبرد آخرین با خنجر صبحی سپید  
 با سپاهی در افق آن دور محو و ناپدید  
 ز دشفق با انعکاس سرخ میدانهای جنگ

خنده رو خورشید پیروزی، چه رعنا دلبری

اینهمه مدیون یک پولاد مرد و شهر اوست  
 زمین سپس هر جا که نامش بر زبانها می‌رود  
 آنکه گیتی تا ابد نتواندش بردن زیاد  
 باید از آفاق بر خیزد غریو زنده باد  
 بشنوای ایران که وقتی قهرمانان داشتی:

آن جوان مرد استالین و آن شهر استالینگراد

روح ملیت پیروز تا بر آرد نادری



## زفاف شاعر

شب زفاف تو کز خاک داشتم بستر  
حصار شب بمن از میخ اختران، دندان  
زابر دوخته بر سینه آسمان سپری  
گهی ز رعد زدی طبل تیر بارانم  
سواد بیشه باغات دور و بر بس بود  
بسان کوره آهنگرم درون میسوخت  
بروی صخره استخر بهجت آبادم  
قمار عشق، شکار پلنگ را ماند  
خبرز خویشتم در عزای عشق نبود  
بهوش آمدم از هوئی و ببالینم  
دل شب است و هیولای ژنده پوش مهیب  
طیب عشق منم، گفت و چون چراغ شکفت  
نواخت دست مسیحم بناز، پیشانی  
به لایلای لطیفم ربود رؤیایی  
در آستین مگرش سینمای جادو بود  
شکافت سقف حصار و شکوفه هابشکفت

بخشت نیز دریغ آمدم نوازش سر  
بهم فشردی و مریخ هشته قفل بدر  
که تیر آه منش سر مه بود پیش سپر  
گهی ز برق فکندی بسوی من خنجر  
پی محاصره من سیاهی لشکر  
بدم زدن همه آهم بسان آهنگر  
سری که سینه سپر کرده باقضا و قدر  
خطای تیر همان باشد و بلای خطر  
که کس مبارچومن از عروسی تو خبر  
نشسته بود یکی ژنده پوش راهگذر  
صدای مرتعشم موکند به تن نشتر  
فروغ مهر شد آن برق چشم چون اختر  
گشوده لعل لب افسانه گوی افسونگر  
چه دیدم آنچه که هرگز نداشتم باور  
که نقش بست مرا فیلام آرزو بنظر  
شب سیاه من آمد یکی سپید سحر

سرای حجله بختم ستاره باران شد  
 بدور حلقه استخر از گل و شمشاد  
 به نفشبندی سرو و ستاره در دل آب  
 ز سازه‌های درختان به زخمه‌های نسیم  
 کنیز نخل بزک کرده در قبای زری  
 بجای سلسله کوهها، قطار شتر  
 جهیز ابر همه شال و ترمه کشمیر  
 در آبخار برقصند کیسوان در پای  
 بمطربان سر انداز از پی شاباش  
 نسیم کرده بانفاس، مشکبیز آفاق  
 بزم لاله و نر کس، قدح کشان نسیم  
 چه عنبر بست که مطرب گشوده از کیسو  
 به پای یکوب صنوبر، چنار دست افشان  
 نسیم مجمره گردان ز سایه روشنها  
 به سایه روشن گلها چه شب نشینیهاست  
 لطیف و وحشی و رویائی و گریزنده  
 بر استی شب وصل و زفاف شاعر بود  
 شبی که خند از او انعکاس در آفاق  
 زمین بساز فلک در سماع و وجد و سرور  
 فرشتگان سمن موی سایه و مهتاب  
 گشوده چشم کواکب در انتظار عروس

شب زفاف من از آن تو همایونتر  
 بصف ستاره نوازند کان رامشگر  
 گرفته شمع بکف دختران مه‌پیکر  
 سرودها و نواهای آسمانی، سر  
 غلام سر و کمر بسته با کلاه تتر  
 که بار بند جهیزند و کاروان شکر  
 زری و اطلس رومی و دیبه شوشتر  
 بعشوه خم شده، رقاصه‌های سیمین بر  
 فلک بمشت فشانند جواهر از اختر  
 که آب بر که گلابست و خاک کو عنبر  
 بهم زنند باقبال سرخوشان ساغر  
 چه شکری که مغنی شکسته در حنجر  
 بار غنون درختان تذرو خنیاگر  
 چه عودها که فکنده به لاله کون جمر  
 ز دختران سیه جرده ملک منظر  
 زیک نسیم بسرشان هوای سیر و سفر  
 ز شاهکار طبیعت شبی شکفت آور  
 چنانکه آینه از بارگاه اسکندر  
 بکوه و جنگل و دریا شکوه زیور و زر  
 بسان سیل فروریختی ز کوه و کمر  
 که از کجا بدرخشی چو خسرو خاور

برای هدیه من نیز بر که آینه بود  
 نوشته چین برخ آب : عذر ما پذیر  
 ز چتر بید فرو هشته پشه بند حریر  
 ز تپه های کلم خوانچه های شیرینی  
 ز بوته صندلی و مبلها بصف چیده  
 مگر دریچه ئی از ماه باز شد که بناز  
 گرفته دور تو مشاطگان عالم قدس  
 بصحنه های زران دور دلکش مهتاب  
 سبک پریدی و بر دوش من نهادی پا  
 بجادوئی بلبم دوختی لب نوشین  
 من و تو هر دو سزاوار یکدگر بودیم  
 گسیخت عقد ثریا که شور محشر را  
 به شاد باش عروسی شاعرانه من  
 شدم که لب بگشایم بشکوه هجران  
 ولی تو نسخه اصلی نشان من دادی  
 فلک شکافته دیدم به سیل نوری سبز  
 چنان دویده بذرات چون می و مینا  
 سپس بنغمه فرودی که هر چه هست خود اوست  
 من و تو آینه داریم و جلوه گاه ظهور  
 تو هم در آینه من ، جمال او دیدی  
 تو چشم دل بگشا و بگوش جان بشنو

بروی آب زعکس هلال انگشتر  
 برای رفتن بازار زور باید و زر  
 بروی تخت وز ششمار تخت خواب فتر  
 ز سبزه چمنم سفره های پهناور  
 ز سایه مخمل خمورشان به پشت اندر  
 تو جلوه گر شدی ای آیت همایون فر  
 تو چون میان چمن طاوسی نگارین پر  
 ز بعد آنکه نمودی هزار گونه هنر ،  
 سپس خزیدی و بر سینه ام فشردی سر  
 مذاق جان من آکندی از گل و شکر  
 جمال و فرو شکوهی ، و رای حد بشر  
 زدور چرخ بهم میرسند شمس و قمر  
 زمین بیای تو گل ریخت آسمان گوهر  
 و یا بقصه شرب الیهود این کشور  
 بسحر کلاک سر انگشت خود که هان بنگر  
 گرفته کون و مکان زیر بال شوکت و فر  
 که کس تمیز عرض رانداند از جوهر  
 جز او هوا و هوس باشد و هوا و هدر  
 که ظاهر او بود و ماسوای او مظهر  
 جمال بین که چه آینه ساخت خاکستر  
 که چشمها همه کورند و کوشا همه کر

توئی که نامزد وصل شاهد ازلی  
 گر این گذشت کنی حسن جاوردان با است  
 چه دیدم! آنکه جهان آینه است و از هر سو  
 ولی بخاطر من و عده دادیم که بچشم  
 سپس بدختر طبع عقیف من گفتی :  
 رسید وقت که پرواز را کشائی بال  
 سردی اشکم و گفتی که وعده دیدار

گر این قمار کلان میزنی ز من بگذر  
 دگر من و همه دلخواه تو در او مضمحل  
 فروغ حسن و تجلی بصورتی در خور  
 بصورت تو نماید همه نقوش و صور  
 برو که چون صدف آبستنی به درو کهر  
 و یا که ختم نمایش کند نمایشگر  
 در این جهان همه بگذار تا جهان دگر



## پری

ای خواهر ورزی عزیزم  
دل در خط و دفتر توشیداست  
نام تو و ناز تو پریش  
نام تو پریش است و این نام  
مصدق من السماء الاسماست  
باغ نسبت تو بار گل داد  
والاکهر و اصیل زاده  
هر صبح چو دست گل مرتب  
خورشید دمد از آن سر کوی  
پنهان پریان بگرد موکب  
گل چتر کشا که سایبانم  
از ناز و کرشمه نور باران  
در خانه چو گل عزیز و محبوب  
چون گلشن طبع من بهاری  
چون نخ کنی آشنای سوزن  
چرخ تو چو دختری است کاری

ای شاخ گل نشاط خیزم  
کز این دو لطافت تو پیداست  
لفظ تو و معنی تو دلکش  
نامش چه نهم بغیر الهام  
به به که چه اسم با مسماست  
گل کاشت پدر که مام گل زاد  
چشمی و چراغ خانواده  
کز خانه برون روی بمکتب  
چون سایه بپا فکنده کیسوی  
پیرامن مه شکفته کوکب  
شمشاد بصف که پاسبانم  
وز شرم و عفاف پرده داران  
در مدرسه چون بنفشه محبوب  
چون «شاهد شعر» شاهکاری  
گل را بدرند جامه برتن  
سر کرده سرود خانه داری

گلدوزی تو که کار دستی است  
 در دست نو میل تور بافی  
 با راز و نیاز عاشقانه  
 روی تو بهار بختیاری  
 کویت که بهشت جاوردانست  
 چشم تو که خواهر ثریاست  
 زلف تو که بور، یا بلوطی است  
 آن گردن و گیسوان موج  
 آن درج صدف که غنچه بندد  
 یاد تو که شعر دلنشین است  
 ناز تو فرشته بهاران  
 قد تو که شاخسار طوبی است  
 آنت که لطیفه نهانی است  
 صوت که بگوش جان زندزنگی  
 باغی که توئی نهال سروش  
 آن گل که تورا نثار باید  
 افسوس که طبع من حزین بود

شعر تو و جلوه های هستی است  
 پیچید به بریشم کلافی  
 آنسان که بطره تو شانه  
 موی تو پرستوی بهاری  
 مهد پریان و جادوانست  
 از گوهر دختران دریاست  
 چون بال هما و پر طوطی است  
 چون قوی بر اهتزاز امواج  
 چون گوهر شیچراغ خندد  
 چون پرتوماه شرمگین است  
 هر جا گذرد شکوفه زاران  
 آنجا که چمد بهشت دنیاست  
 پیوند جمال جاوردانی است  
 ساز است لطیف و دلکش آهنگ  
 طبع چومنی سزد تذرش  
 از گلشن شهریار باید  
 شعری که تو راسزد نه این بود

\* \* \*

باشد پدر بزرگوارت  
 وانرا بزمینه دری کاشت  
 کز راز طبیعت است لبریز

سرمه نشاء گوهر و تبارت  
 کولطف نژاد آذری داشت  
 از دامن کوه های تبریز

دهلیز بهشت و قصر جادو  
 وان زرد خزان کهربائی  
 کهواره ذوق و راز و ابهام  
 وانرا بنهاد خود نهان داشت  
 بودند ودیعه زفافش  
 پرداخت زمینهئی مساعد  
 بارش همه چون صدف گهر بود  
 بس شاخ بلند زاد و دل بند  
 دازه است بجلوهئی تجلی  
 وانرا شده ذوق ساز محزون  
 وان مشق نکرده ارغنون ساز  
 و آنجا شده شعله نگاهی  
 و آنرا پرش کمند کیسو  
 هوشنک شکر فروش اهواز  
 وانراست ترانهئی دل انگیز  
 من شاهد خویش میشناسم  
 از لطف گهر برابر تست  
 ازپاکی گوهرش گواهی است  
 ساز سخنش بدل زند چنک  
 وز شعر سرود لا یزالش  
 آخر نه گل است این کتیراست

زان سبز قلاع رشک مینو  
 زان سبز بهار سینمائی  
 زان مهبط وحی ومهد الحمام  
 بس گنج نبوغ ارمغان داشت  
 مادر که لطافت و عفافش  
 آن نامه را که بود صاعد  
 هر سال که شاخه بارور بود  
 زان نخل بسرو خورده پیوند  
 هر شاخه غریزه جلی  
 اینرا شده لطف طبع موزون  
 این رنج نبرده چامه پرداز  
 اینجا شده شکوهئی و آهی  
 اینرا کشش کمان ابرو  
 ورزی است سخن طراز شیراز  
 اینراست حلاوتی شکر ریز  
 گو جلوه کند بهر لباسم  
 ورزی که مهین برادر تست  
 طبعش که ودیعه الهی است  
 با ساز فرشتگان هم آهنگ  
 سازاست وز عشق گو شمالش  
 یارب گل این پسر چه گیراست

چشمش که بانعکاس دریاست  
 کانون دماغ ، پر شراره  
 با قوت طبع و استقامت  
 چون شاهد ذوق خود ظریف است  
 سری که بکار سحر و جادوست  
 در قالب آب و گل فرشته است  
 وصف تو نه بی اساس کردم

فکرش چوافق دراو هوید است  
 آفاق نگاه ، پرستاره  
 با عزت نفس و با شهامت  
 چون دختر طبع من عقیف است  
 در لهجه جاودانه اوست  
 وز عنصر جان و دل سرشته است  
 حسن تو از او قیاس کردم

\* \* \*

این پند چو گوهر و ستاره  
 در مدرسه علم بار بستن  
 آن رشته گزین زدانش و فن  
 این مادری است و خانه داری  
 از جمله معضلات دختر  
 دوشیزه که غنچه سان شکفته است  
 گرزشت تراش دید و کج سفت  
 یاخورد بمثال ساده ، دختر  
 تا کاند و دفتری سپید است  
 لیک از بدو خوب چون نوشته است  
 هشدار که خط نکو نویسی  
 بدنیت که خبط خود بلیسند  
 اینجاهوس و غرور در راه

در گوش تو به که گوشواره  
 در خانه بعلم کار بستن  
 کت یاد دهد وظایف زن  
 زنهار، نه خدمت اداری  
 بختی است درانتخاب همسر  
 چون گوهر ساده نسفته است  
 مسکین کهر است با خرف جفت  
 ماند بیکای سپید دفتر  
 بر خوب نوشتنش امید است  
 از خوب و بدش دگر گذشته است  
 تا آنکه نوشته را نلیسی  
 لیکن بعداب لك و پیسند  
 دوشیزه ساره را شود چاه

از حیل و حسن و پیل و پول  
 باید بچراغ ذوق و توفیق  
 این راه با احتیاط رفتن  
 هر سرو، سزای همسری نیست  
 بسیار کسان که ناکسانند  
 حسنی که بصورتست قائم  
 حسنی که زوال در پیش نیست  
 آن شمشهائی ز روح زیباست  
 چون روح بنور حق درخشد  
 این حسن خلل نمی پذیرد  
 سرچشمه ذوق و بینش این است  
 این گوهر شبچراغ هستی است  
 اونیض حیات و جلوه ذات  
 کانون قوای کهربائی است  
 که جلوه شاهدان رعناست  
 هم شعله حسن عالم افروز  
 فطرت که در آدمی خمیراست  
 از ذوق چو دل صفا پذیرد  
 بازوق و صفا خوش است سودا  
 ذوق و هنر اصل زندگانی است  
 بازوق تواند اولیا بود

در هر قدمی است رهزن و غول  
 زین راه شدن بکوی تحقیق  
 شرط است و عصا بکف گرفتن  
 هر سر که نشان سروری نیست  
 بیرون گل و اندرون خسانند  
 حسنی است موقتی نه دائم  
 لطفی و لطیفهائی نهانی است  
 کان شمشه منعکس بسیماست  
 فیضی هم از آن بچهره بخشد  
 وین زنده جاودان نمیرد  
 سرمایه آفرینش این است  
 انگیزه عشق و شور و مستی است  
 وز وی همه اهتزاز ذرات  
 گلزار جمال و دلربائی است  
 که جذبه عاشقان شیدا است  
 هم آتش عشق خانمانسوز  
 بی مایه آن که شد فطیراست  
 زین جلوه حق جلا پذیرد  
 سودای چنین خوش است یکجا  
 باقی همه وصل زندگانی است  
 با راز طبیعت آشنا بود

راهیش بعالم نهانی است  
 زین راه توان بدوست پیوست  
 دل راه نجات خود نیابد  
 هستی زپی خدا پرستی  
 درسی که دهد خدا شناسی است  
 کز عهده امتحان برآید  
 زین پایه فرا شدن ندانی  
 زندانی عمر جاودانند  
 پرواز نمیتوان بافلاک  
 وز هر هنری صفا نراید  
 در شوره گل و گیا نبوئی  
 کز یاد خدا نشست غافل  
 آنرا که دلی در او نه بینی  
 هر چند که کیمیاست اینها  
 توفیق خود از خدای خود خواه  
 وز حادثه بر کنار باشی

\* \* \*

شد صرف فسانه با تو گفتن  
 شمع من و من هنوز بیدار  
 چشمی زخمار خواب رنجور  
 یاد تو چه گرم می پذیرم

موسیقی و شعر آنجهانی است  
 زین دست توان زقید خود رست  
 تا نور خدا بدل نتابد  
 هر چیز پی حیات و هستی  
 این نشئه که مکتبی اساسی است  
 وز هرک کسی بخود فزاید  
 تا درس خدا زبر نخوانی  
 بسیار کسان که خود ندانند  
 جز با پر عشق از بر خاک  
 بی ذوق و صفا هنر نیابد  
 از بی هنران صفا نجوئی  
 مسپار بسو امانت دل  
 حیف است بهمسری گزینی  
 باری بصفا و ذوق بگرا  
 خود خواه بود هماره گمراه  
 هو حق که تو رستگار باشی

یادت نرود که امشب من  
 شاید که سپیده زد بکفسار  
 شمعی چو چراغ دزد کم نور  
 من کز همه خلق گوشه گیرم

من کز همه عالم جدائی است  
 در این دل شب که رهن خوابست  
 این دم که ز خود جدا توان بود  
 میگویم و شعر من گواهم  
 باری تو هم ای پری زمانی  
 دنیائی اگر بکام دیدی  
 گر زانکه بدهر دیر ماندی  
 یاد آر که من شبی نخفتم  
 بی هیچ توقع و تمنا  
 باری چو ز خدمتم کنی یاد

بایاد توام چه آشنائی است؟  
 بیداری ما کجا حساب است  
 بی یاد تو با خدا توان بود  
 کاین لحظه سعادت تو خواهم  
 گر یافتی از فلک امانی  
 وانجا بسعدتی رسیدی  
 وین دفتر خاطرات خواندی  
 وین نغز فسانه باتو گفتم  
 توفیق تو خواستم همانا  
 شاید که برحمتم کنی شاد



## هدیای دل

دارم سری از گذشت ایام      طوفانی و مالیخولیائی  
طومار خیال و خاطراتم      لولنده بکار خود نمائی  
چون پرتو فیلمهای درهم      در پردهٔ تار سینمائی  
بگشود دلم زبان هدیای

مرغان خیال وحشی من      تنها که شدم برون بریزند  
در باغچهٔ شکفتهٔ شعر      باشوق و شعف بجست خیزند  
تا میشنوند صوتی از دور      برگشته چو باد میگریزند  
در خلوت حجرهٔ دماغم

این همره ناشناس من کیست      کو شیفته دارم نهانی  
کوشم بنوای عشق بنواخت      چشمم بجمال جاودانی  
مهتاب شبی که غره بودند      دریا و افق به بیکرانی  
پیشانی باز خود نشان داد

من با نوسان کاهواره      پیچیده به لابلای قنناق  
وز پنجره چشم نیمه بازم      مجنوب تجلیات آفاق

کهوره مرا به بال لالای  
برسینه فشرده گرم و مشتاق  
میبرد بسیر باغ مینو

آن دور نمای سوسنستان  
وان باد که هوجها برانگیخت  
وان موج که چون طنین ناقوس  
دامن بافق زد و فرو ریخت  
آن دود که در افق پراکند  
وان ابر که با شفق در آمیخت  
شرح ابدیت تو میگفت

ما حلقه زده بدور کرسی  
شب زیر لحاف ابر میخفت  
خانم. ننه مادر بزرگم  
افسانه و سرگذشت میگفت  
میگرد چراغ کور کوری  
من غرق خیال و با پری جفت  
شعرم بنهان جوانه میزد

آن بید کنار جاده ده  
آیا که پس از منش گذر کرد  
هربرگی از آن زبان دل بود  
با من چه فسانه ها که سر کرد  
اوماند و جوان عاشق از ده  
شب همراه کاروان سفر کرد  
از یار و دیار قهر کرده

آن چشمه و سنک و دامن کوه  
تا قصه من شنیده بودند  
با آن همه انسو آشنائی  
از صحبت من رمیده بودند  
کس با دل من سخن نمیگفت  
کوئی که مرا ندیده بودند  
ایوای چه بیوفاست دنیا

آنجا گل وحشی بصحرا  
دیدم به نسیم کام راند  
هی چادر برکش از سر دوش  
میافتد و باز میکشاند

باشعر نگاه خود بگوشش طوری که نسیم هم نداند

گفتم کل من مرا زخود راند

چون درد معلق از دو سو بید آئینه آب میدرخشید

ماه از فلک کبود ناگاه سیماب بسبز دشت پاشید

غلطید در آب زورق ماه آنسان که در آبگینه خورشید

افسوس که کاروان ناستاد

سارا گل و ماه کوهپایه در خانه زین عروس میرفت

سیلش بر بود و ازدهائی تند و خشن و عبوس میرفت

کلدسته بر آب و شیون خلق بر گنبد آبنوس میرفت

سارا توشدی عروس دریا

طوفان سیاهی شررزا سیلی بعداز شرق میزد

گرداب دهن دریده و رعد فریاد زبیم غرق میزد

چون شعله چشم اهرمن گاه مریخ ز دور برق میزد

لرزان در و دشت و کوه و جنگل

چون چشم توای غزال و حشی روزیکه ز آدمی رمیدم

بوی تو مگر بدو گذشتی کز لاله و حشئی شنیدم

باشعله شوق در گرفته شب همراه باد ها دویدم

تا بوی کلم گرفت دامن

پروانه شدم بسوسنستان خودرا بدم صبا سپردم

غوغای چمن بهار رنگین در عطر و ترانه غوطه خوردم

هر گل که عقیق و شرمگین بود      بوسیدم و در بغل فشردم

در دامن لاله رفتم از هوش

مرواری جوی شده میساخت      وز پولک نقره چشمه جوشید

وان ژاله که چون نگین الماس      در حقه لاله میدرخشید

بر سوسن لا جوررد ناگاه      زد شعله به انعکاس خورشید

دشت آینه‌خانه شد نگارین

با نغمه ساز پر گرفتیم      مسحور جمال آن ستاره

آویخته کوکبی درخشان      با رقص و جلای کوشواره

کانون سروش بود و الهام      افشانده فرشته چون شراره

او آلهه جمال زهره است

خفته ملکه بقصر یاقوت      دور و بر قصر ، کلعداران

انوار زلال شعر و نغمه      فواره زنان ز چشمه ساران

بارند فرشتگان الهام      با منظره ستاره باران

تا هدیه برند عاشقانرا

ناگاه فراز غرفه خندان      حافظ ! که بزهره نرد میباخت

زانوزده بودم اشک ریزان      کز طرف دریچه گردن افراخت

لبخند زنان کلاه رندی      از سر بگرفت بر من انداخت

بشکفت بهشت خواجه درمن

بشکفت شکوفه برف بشکافت      فرید مسیل و ایل کوچید

بر سینه دره ( قراکول )      چوپان گله چون ستاره پاچید

زنک شتران و ناله نی در گردنه های کوه پیچید  
دارم سری و هزار سودا

دوشیزه ماهپاره ده چون لاله سرخ پرنیان پوش  
وان روسری پرند زربفت سوقاتی باد کوبه تا دوش  
باچشم و نگاه آهوانه استاده و بره اش در آغوش  
گوئی که در انتظار کله است

پروانه چو برک گل نگارین ازبوسه گل چه شهد کام است  
چون شیشه ومی خطا کند چشم پروانه کدام و گل کدام است  
چندین نسرده ستم بمعشوق يك بوسه و کار گل تمام است  
تا شمع کی انتقام گیرد

درخلوت آن کبود ساحل کانجا همد نزهت است ورؤیا  
وقتی بسپیده مه آلود بارند فرشتگان بالا  
وزخیمه موجهای نیلی برخاسته دختران دریا  
تا خنده مهر پا بکوبد

خورشید چو کیسوان فروهشت چون زلف سمن بهم بریزند  
یکدسته زرنده های زرین بر کنگره سپهر خیزند  
يك سلسله در پرند امواج چون تابش نور میگریزند  
مه خیزد و قو شتابد آنسو

محراب توبر فروخت قندیل افراشته معبدی مجلل  
وز گوهر شبچراغ انجم گل دوخته بر کبود مخمل

کلبانک اذان طنین ناقوس      پیچید و شمیم عود و صندل  
 مده-وش در آمدم بزانو

چون چنک خمیده پیر چنگی      تانیمه شب نماز کرده  
 بشکافت شب و به پلک سنگین      آمد در دیر باز کرده  
 بر سنک مزار دخت راهب      چنگی به ترانه ساز کرده  
 چون ابر بهار اشک میریخت

لرزید صلیبها و نوری      شد برسر دیر چون کفن چاک  
 ارواح لطیف آسمانی      آهسته فرو شدند بر خاک  
 کرد آمده بر ترانه چنک      با پیکری از اثر افلاک  
 موسیقی و اهتزاز ارواح

بشکفت فرشته ندامت      چون نور تنیده درمه ورود  
 بر سینه روان دختر دیر      قربانی عشق روح مردود  
 با اشک فرشته شسته میشد      معصوم لطیف شبهه آلود  
 از لکه بوسه گاه مسموم

من خفته بروی بام و پیدا      تالار حرمسرای شاهی  
 بر طاق دم دریچه لرزان      شمعی به نسیم صبحگاهی  
 غلطیده به تختخواب توری      ماهی چو بتور تله ماهی  
 بیدی بدریچه طره افشان

مطرود بهشت اهرمن شب      پرواز کنان به بی صفائی  
 بر دخمه کوه عارفی دید      مدهوش جمال کبریائی

خودساخت بشکل حور و آنگاه  
چون صبح و شفق بداربائی  
از روزن دخمه سر بر آورد

اهرم: - مهمان نخوانده می پذیری  
پاداش توام هر آنچه خواهی  
کابین من آسمان ترا بست  
من ماهم و دخت آسمانم  
برخور که بهشت جاودانم  
هر چند تو پیر و من جوانم  
شب تیره و باد نعره میزد

عارف همه سر بجیب از کار  
جز روح پلید در همه کون  
عارف: - کفر است از او جز او تمنا  
مردود پلید دور میشد  
آفاق بسیر در نوردید  
هر ذره بجای خویشتن دید  
من ماه نخواستم ببخشید

افسانه عمرم آورد خواب  
در سیل گذشت روز کاران  
از عشق و جوانیم چه برسی  
دل بدرقه بانگاه وحسرت  
عمری که نبود خواب دیدم  
امواج به پیچ و تاب دیدم  
من دسته کلمی بر آب دیدم

شب بود و نهیب باد و طوفان  
رگبار بشیشه های الوان  
تصویر چراغ پشت شیشه  
هم شوق بدل مرا و هم بیم  
میکوفت در اطاق با مشت  
خوش ضرب گرفته، باسرانگشت  
هی شعله کشیده باد میکشت

بیچاره زن سیاه طالع  
پستان بدهان شیر خواره  
یکشب زده راه عفتش غول  
آن کنج خرابه مانده مسلول

با رزاک پریده شب بمهتاب  
چون ساز حزین بناله مشغول  
میگفت بشیر خواره لالای

ای سوخته از گناه مادر  
در آتش جرم و جور بابا  
لولو ممه برده و بغل سرد  
بیرحم نداده نسیه قاقا  
چون صبح شود خدا کریم است  
بازامشب هم نچو بخت ماما  
لالای گل فسرده لالای

با دود مه غلیظ خود جفت  
آئینه آبهای دریا  
با توده ابر های دائم  
با قبه آسمان مینا  
شرح ابدیت تو می گفت  
من غرق یکی شکفت رؤیا  
ناگاه صغیر قو برآمد

شب بود و به (ششکلان) تبریز  
« اقبال » بچهچه مناجات  
با زمزمه هزار دستان  
پیچیده صدا بکوچه باغات  
تحریر صدا ، فرشتگانی  
پرواز گرفته تا سماوات  
روح همه عرش سیرمی کرد

آن ابر تنک بیاد دریا  
بردامن سبزه اشک میریخت  
از لاله گوش شاخه گل  
آویزه ژاله چون در آویخت  
لبخند گل عقیق خاموش  
بلبل بغذلسرائی انگیخت  
من بی تودلم گرفته چون ابر

آب یخ و برف از بر کوه  
میگشت برود خانه پرتاب  
کوئی که یکی سمند ابلق  
شوید دم چون پیرنندر آب

وان آب زلال رود خانه  
چون دسته کیسوان پرتاب  
افشانده بباد نو بهاری

روزیکه دو سال و نیمه گشتم  
بس خاطره داشتم سرشتی  
دمسازی طاوسان رنگین  
با زهت عالمی بهشتی  
ناکه بخود آمدم که بودم  
پیری ازلی و سر گذشتی  
خودرا بسزا نمی شناسم

باز آنشب روستاست کز کوه  
بر خاست غریو شهسونها  
برروی گوزنهای بریان  
افروخته بوته ها ، گونها  
آهسته میان مردم ده  
با بیم و امید ، انجمنها  
من، كودك و در پی تماشا

بر میشدم از گدوك ( شبلی )  
چون آه که بر شود ز سینه  
وز بیم بلای سنگبازان  
بر سینه فشرده آبگینه  
با آن همه ، آبگینه دل  
پرداخته از غبار کینه  
زان آینه شرم بودت ای آه

آن منظره خرابه ، از دور  
پیداست که بوده کاروانگاه  
میگفت درشکه چی که آنجا  
آیند حرامیان شبانگاه  
افسانه سهمگین خودرا  
سر کرد خرابه بامن ، آنگاه  
شب دیدم و برق چشم دزدان

پوشیده به برفهای دائم  
توفنده و سهمگین ، دماوند  
سیمرغ بقاف او کروکان  
ضحاک بغار او کرو بند

چون مهد فرشتگان مه آلود چون قلعه جادوان زلف مند

جزا بر نگفته با کسی راز

از یار و دیار میگذشتم يك قافله بسته بار اندوه

با قافله میشدم سرازیر از دامنه های قافلانکوه

چون من دل کوه هم گرفته صبح است ومهی غلیظ و انبوه

يك اشك درشت کوکب صبح

بیشه است و کنار بر که آن بید با سلسله پرند کیسو

چون دختر کی برهنه کنز شرم پوشیده بکیسوان برو رو

در آب فکنده عکس، گوئی درآینه شانه میزند مو

وز پشت درخت، سر کشد ماه

دریا ودل شب است و آفاق با زلزله ای مهیب، لرزان

غوغای قیامت است گوئی ارواح جهنمی گریزان

کوه و دره سیل مار و افعی است با برق و شرر خزان و لغزان

آفاق بریزد و بپاشد

شب بود و منش مراقب از بام شرمنده دزدی و گدائی

جز سایه من که بود وحشی آنجا همه انس و آشنائی

خود کرد چراغ خانه روشن وز پنجره تافت روشنائی

نور از پس اشك لرزشی داشت

زانسوی قراچمن دیاری است نزهتگه شاهدان آفاق

آن دامن کوه «شکل آباد» وان جلگه سبز «فیش قرشاق»

یاد آن شب (خشکتاب) و مهتاب      وان صحبت میزبان (فیچاق)  
آن یار و دیار آشنائی

شب بود و سواره میگذشتیم      همراه سکوت دره‌ئی ژرف  
پیچیده صدای پای اسبان      در کوه و شکستن یخ و برف  
باداز پی و سایه ها گریزان      آهسته درختها زدی حرف  
برخاست صدای زوزه کرک

آن صبح که ماهتاب هم بود      من خوش بکجاوه خفته بودم  
ناگاه ز غرش (قراسو)      چشمی به سپیده دم گشودم  
تا باز درای کاروانسی      سر کرد فسانه و غنودم  
آنرور سفر چه لذتی داشت

آی صاحب خانه میهمانم      این گفت و نواخت مشت بر در  
در وا شد و ناشناس آمد      اندوده به برف پای تا سر  
در رفته ز برف باد و بوران      پیچیده بباشلق سر و بر  
گرگی زده بود و دشنه خونین

پاشید ز هم چراغ خورشید      بر آینه افق فرو ریخت  
در پنبه ابرها زد آتش      بس شعله و دود درهم آمیخت  
وان شعله منعکس براستخر      لغزان شدو نقشها بر انگیخت  
چون صورت آرزو دلاوینز

شب تیره و تازیانه برق      پیچیده بابر های انبوه  
رکبار گرفت و سیل غرید      باران بلا و سیل اندوه

لرزان درو دشت و صخره غلطان      با گمپ و گرمپ از بر کوه  
جنگل به لیب برق ، سوزان

آن صبح که بود کوهساران      از برف بسان سینه قو  
با اسکی رسم روستائی      سر خوزدن روی دسته پارو  
سر گرم شدیم و پر کشودیم      بر دامن کوه چون پرستو  
خورشید هم از نشاط خندید

فوس و قزحی چو پر طاوس      از گوهر طبع تر تراوید  
زال فلک از کلاف رنگین      بس تار تنید و طره تابید  
یک سلسله از پرند دریا      یک دسته ز کیسوان خورشید  
تا بافت بر آسمان کمر بند

صبحی که زمین ز برف دوشین      دیبای سپید داشت در بر  
خورشید بنوشخند و مارا      سودای شکار کبک در سر  
مرغ دل من که بنچه بودم      میزد بهوای کبک پر پر  
زفتیم بطرف دامن کوه

آهسته فرو شدیم آن شب      از آن تل خاک ریز خرمن  
در آن سوی رود خانه ناگاه      دو شعله تند و تیز روشن  
کرك است آهای ، رفیق من گفت      بر کشته کریختیم لیکن  
با رعشه ورنك روی مهتاب

از دیده دل نگر که بینی      هر ذره زمین و آسمانی است  
نر رخنه تنك حرص کانجا      يك ذره نماید از جهانی<sup>ست</sup>

جان تیره از او شود جهان تنک این حرص عجب بلای جانی است

شخصیت مردمی فشارد

یاد آن شب عید کان پری دید آویخته شال من ز روزن

چون من همه شار و غلغل شوق برهر دروبام و کوی و برزن

یک جوجه دوتخم مرغ رنگین بستند بشال کردن من

یاد آن شب عید یاد از آن شب

روزیکه زمین جدا شد از بهر دل گرمی باز گشت خود را

در آینه افق نمی دید تاریکی سر نوشت خود را

آن شب که بگوش ماه میگفت افسانه سر گذشت خود را

کردون بهزار دیده بگریست

کوهش ورم دمار و دمل ابرش زدل گرفته آهی است

مهتاب شب انعکاس دریا از چشم پراشک اونگاهی است

وین زلزله جگر شکافش لرزی است کد بر تبش گواهی است

از آتش تب جگر کدازان

آتشکده را مفای زرتشت چون لعل مذاب آتشی تل

کوئی که شکسته آبگینه با تابش خور به سرخ مخمل

افرشته وشی سپید جامه در سایه و روشنی مجلل

باچنک و عبادتست رقصان

بیشه است و مه و ستاره در آب چون باد همی وزد گریزان

کوئی بجر مسرای شاهی عریان ملکه است با کنیزان

چون خواجه سرا نهیبش آید      شلاق زنان و برگریزان  
لرزان و رمیده می گریزند

خاموش و حزین خرابه گوئی      افسانه خود بیاد دارد  
چون پیر پس از قبیله مانده      عمری بشکنجه میگذارد  
بس خاطره ها که با خرابی      هر ساله بخاک میسپارد  
افسانه اوست در دهن ها

یک قرن عقب زدم خرابه      تا صورت اولی شد ، اینک  
قصر است و شکوه میهمانی      باجه بسر سرا اتابک  
اعیان و رجال گوش تا گوش      بر مقدم موکب مبارک  
کالسکه شاه شد نمایان

در کلبه پرت روستائی      مسکین زن پیر پاره میدوخت  
چخماق زدو اجاق گیراند      وزشعله آن چراغش افروخت  
درواشد و دختری در آمد      کز رشک رخس چراغ هم سوخت  
از مادر پیر آتشی خواست

از عینک پیر زن نگاهی      کردم بگذشته خزینش  
درباغ شباب دختری مست      میآمد و ناز بر زمینش  
هی کاخ امیدو آرزو ریخت      هی طره بچهره دارچینش  
تاخم شد و موی گشت کافور

کوه از بر آسمان نیلی      چون کشتی غرق گشته در نیل  
وان ابرستیزه جو نهنکی است      تازان بشکار خود بتعجیل

در ظلمت شب نهفت و دریا  
بلغمیده خویش برد تحلیل  
چون چشم نهنگها کواکب

هر که که بخلوتی گر بزم  
از هول غمی و ناروائی  
در نای دل شکسته چون آه  
در گیرم و سر کنم نوائی  
چون نی بروان دزد مندان  
میبخشم از آن نوا دوائی  
اینست و گرنه مرده بودیم

در جاده کهکشان ستاره  
میداد دفیله فوج در فوج  
چون رشته دود و توری ابر  
بگرفت خیال من ره اوج  
چون موج خیال خویش دیدم  
من نیز گرفته دامن موج  
رفتیم بهم بکشور ماه

عریان پریان آسمانی  
در آب بگیسوان افشان  
در حوض بلور لاجوردی  
غلطیده چو گوهر درخشان  
وز دور بدختران دریا  
لبخند زنان ستاره پاشان  
با جلوه طاوسی گذشتیم

در ساحل آن سپید دریا  
چون سایه بروشنی نشستیم  
وز نیل غبار شب برو رو  
در چشمه ماهتاب شستیم  
در چاه شب اوفتاده کانرا  
در جوی سپید ماه جستیم  
بارقص سپیدگان گذشتیم

در راه درشکه چی نشانم  
يك نقطه بگوشه افق داد  
گفت ار پدرتو سازم اورا  
خواهی چه بمن بمشلق داد

من آب نبات دادم اورا      او نیز پکی بمن چیق داد  
وان نقطه نهفت در پس کوه

کم کم پدرم خدا بیامرز      دیدم سر کوه رسته چون کاج  
چون بال ملک عبایش افشان      دستار سیادتش بسر تاج  
وز کوه همیشود سرازیر      چون نور محمدی ز معراج  
دیگر مگرش بخواب بینم



## دختر آسمان

چو بمرداب غرب شد مفقود  
تنك ميشد افق چو چشم حسود  
کوه را داد بوسه بدرود  
سرفرا سينه برد و نرم غنود  
پنخس ميگشت و محو ميشد زود  
بال در بال هم، روان چون رود  
نقشها سود و رنگها فرسود  
تيره شد تانشت درمه و دود  
زد به تصوير بود رنگ نبود  
گم شدم هر دری زدم مسدود  
از روانهای تيره مردود  
شاخهها خيره غولهای عنود  
چشم ديواز بر طلسم و قيود  
همچنان نيل خويشتن ميسود  
درپس پرده های کاخ کبود  
غرفه ناز را دريچه کشود

جادوی شبچراغ معبد شرق  
باچراغی که دمبدم ميمرد  
آخرين انعکاس زرد شفق  
مرغکی بر مناره دریا  
نقشها چون خطوط آب زده  
مرغکان مهاجر دریا  
دود شب چون مرکبی که دود  
همچو آئینه های دق، دریا  
نقش پرداز شب، سیاه قلم  
لب دریا بجنکلی تاريک  
دوزخی سهمگين و آکنده  
بارها چيره اژدهای لجوج  
چشمک اختر از خلال درخت  
نيلساز کبود کار کهان  
ملکه با کنيزکان حرم  
تا کنيز حرمسرای سپهر

گوشه چشم و ابروئی بنمود  
 تیره گیها زهم درید و درود  
 اهرمن از بهشت شد مطرود  
 چون هنر پیشگان «هالیود»  
 که جمالی بسینما بخشود  
 کرد اندوه شب بخنده زدود  
 صف کشیده چولوؤلؤ منضود  
 آسمانی سماع بربط و عود  
 ازبر کاخ لاجورد اندود  
 آمداز پله های کاخ فرود  
 افق آسمان و دریا بود  
 زلفکان طلای عنبر سود  
 دامن موجهای کف آلود  
 آسمانی دگر در آب افزود  
 آسمانش بسر فشانده نفود  
 تاب بازی کنان به غیب و شهود  
 رقص با جامه زری فرمود  
 پایکو بند باسماع و سرود  
 جنگل ازشر اهرمن آسود  
 جنگلی رشك جنت موعود  
 وز جلال و جمال خود خوشنود

دختر آسمان بطنازی  
 داس ابرو و خنجر مژگان  
 کیتی از نو بهشت گمشده یافت  
 پای آهسته هشت در صحنه  
 چون چراغ ستارگان ریتا  
 دامن افشاند در همه آفاق  
 شمع در کف کنیزکان گردش  
 زهره با پایکوب او سر داد  
 صدف ابر پله بر بسته  
 پس بچادر نمازی آبیگون  
 غرق در چشمکان آبی او  
 ریخت در آبگینه دریا  
 شد پر از شده های مروارید  
 پولك اختران در آب افشاند  
 ماه رقصان به نیلگون دریا  
 پریان در شکنج طره موج  
 دختران لطیف دریا را  
 پیرهن زرکشان دریائی  
 پریان غولها بدر راندند  
 پرز افسانه و پریخانه  
 عالمی چون بهشت رویائی



## سه برادر

قدو بالا کشیده از که و ده  
آشیانی چو قلعه جادو  
مهر و مه شان دوخوبر و خواهر  
دهن دیو بد منش را مشت  
دست در دست هم نهاده پدر  
شهد در کندوان و نان به تنور  
سینه دریای حکمت و اسرار  
درس عشقش نوشته از هر باب  
بود در خانه شان چراغانی  
دسترنجی بکام می خوردند  
رخنه کرد و بجادوی پرداخت  
که نباشد شرافتی در ده  
درس شان و شرف بیاموزد  
بی وداعی روان شدند بشهر  
یکی از درس خواندگان برگشت  
دست و پا از تو علم و رای ازمن

سه برادر بدند در يك ده  
مرزو بومی به نرخت مینو  
آسمانشان پدر زمین مادر  
پشت بر پشت همچو پنج انگشت  
خورده شیر محبت از مادر  
کله شان در چرا و چشمه بلور  
مکتبی چون طبیعت سرشار  
گشته هریکی . گشوده کتاب  
وز سه روشن چراغ روحانی  
نانی از دسترنج میبردند  
دیو در جان آن دو کهتر تاخت  
هر دو گفتند با برادر مه  
شهر باشد که دل بیفروزد  
وز شبی تیره دل گذشته دو بهر  
آسمان گشت و ماه و سال گذشت  
گفت با وصله تن از سرفن:

تا فراغم بود ب فکر مآل  
 علم و فن بود حیلت اندوزی  
 سالها خرمن برادر برد  
 وقت آن شد که دیگری آمد  
 خون گرفته بچشمش از سرخشم  
 گفت من در برادری ماندم  
 این یکی مه چرا و آن يك میغ؟  
 هر چه مال است رد کنید بمن  
 بهتر اینست هر دوان بکشم  
 جز برابر نریزم از دم تیغ  
 مدتی میزدند و میخوردند  
 لاشه ها ماند یاد کار از جنک

با برادر مکن دریغ از مال  
 همه پا پوش شیطنت دوزی  
 شرف و حاصل شرف همه خورد  
 چشم روشند لان نبیند بد  
 هم از آن دور برق میزد چشم  
 همه درس برابری خواندم  
 این همیگفت و زیر دامن تیغ  
 تازه از مکر تان نیم ایمن  
 پس ، بآینده نقشه ای بکشم  
 سرو جان در برادری چه دریغ  
 هر سه آخر بدلتی مردند  
 خانه ها شد کنام بپرو پلنک

\* \* \*

حیلت و خشم تیغ شیطان است  
 این حکایت که شرح خیر و شر است

مایه انقراض انسان است  
 داستان اخوت بشر است



## اهریمین جهل

رهزنان نجوم در تك و تاز  
تخت جمشید با تلال و دهن  
قتلگاه تمدن شرق است  
منهزم کشته، کاروان قرون  
چون غنائم فتاده در هامون  
کشته داراو تخت و بخت نکون  
چشم تاریخ بود گوئی ماه

در دل کرد باد ها گوئی  
دستد جمعی سرود خوان عزا  
بید مجنون که دختر داراست  
بانوان حرم پریشان مو  
اشك در چشم و چنك در کیسو  
جلو صحنه سر بسینه فرو  
نیمه افراشته است پرچم سرو

یکطرف نعش مادر ایران  
از شکوه جمال و فر عفاف  
زیر چنگال اهرمن مدهوش  
پرنیان پوش سایه و روشن  
قصه گوی اصالتی است کهن  
در تشنج بحال جان کندن  
چشمی و احتضار شمع حزین

اهرمن تا کمر بگو خلیج  
سر کشیده چو ازدهای سیاه  
دوزخ افشان بجان ماهی ها  
تن بیپچیده در سیاهیها

چنگ و دندان فروبه پهلوی نعلش      مكدش خون بکینه خواهی ها

شعله چشم ، خنجری خونین

از دو سو سر بسینه مادر      میفشارد دو کودک معصوم

گاه پستان بلب ، ولی افسوس      شیرمادر نه ، شیره ای مسموم

جگر این سکوت تلخ آنگاه      میشکافد بناله مظلوم

ناله ها نیز بشکند بگلو

همدر این لحظه سینمای سپهر      پردئی از گذشته ایران

ابر ها لشکر خشایاری      دزدل آب و رعد شان فرمان

شاه در دست تازیانه برق      سر کرنش پهای شه ، طوفان

آه ایران چه بودی و چه شدی ؟ !



## بهشت آرزو

شب در آغوش خیال و آرزو  
سر زمین سحر و شهر جادوان  
انعکاس سبز دریا و افق  
دسته قو برفگون ، افرشته وش  
برگهارا با زبان جادوی  
جوی‌ها چون چشمه سیمابها  
از گل و سبزه بمینووش چمن  
شاخه مریم چو دختی پارسا  
گل میان خانواده میچمد  
نم نم باران و فراش نسیم  
چشمه‌ها چون چشم عاشق اشکبار  
بر چراغ مه حبابی هشته سبز  
آب لطف از شاخساران می‌چکد  
چون یکی افرشته رحمت نسیم  
ساکنانش تاجداران عفاف  
هرگز این درنده خوئی‌ها که هست

عالمی دارم بهشتی رنگ و بو  
مهد رؤیا و بهشت آرزو  
چون دو سیمین آبکینه رو برو  
از سپهر لاجورد آید فرو  
با هم از راز طبیعت گفتگو  
یکدم از تک وا نمیمانند و پو  
زمردین قالی و گلناری پتو  
خم شده بر چشمه میگیرد وضو  
نخل نوشش عمه و تاکش عمو  
نرم نرمک گرم کار رفت ورو  
سبزه‌ها چون خط شاهد مشکبو  
بر کهای سیب و نارنج و هلو  
میکند تر تشنه کامان را کلو  
آید از هامون و گردد کوبکو  
آدمی صورت ولی افرشته خو  
در جهان ما نمی بینم دراو

خار از پای یتیمی میکند  
 گر بدامان خیالی ، شبهه‌ئی  
 بانوان باسوزن شفقت کنند  
 تا بیاساید روان تشنه ای  
 بر فراز او همای آشتی  
 دیو خود خواهی بیجاهی سرنگون  
 کی در او اهریمن خونخوار جنک  
 کی بچوگان سیاست ریزند  
 کی خطاب والی والا کنند  
 نه ریحی بینم بزرگی شنلید  
 به حریف بی صفا بی‌مد و بار  
 نه پلیدی را به من به دلو  
 بازو تیهو پرد اریک آشیان  
 نی بیک بام اختلاف دوه‌وا  
 شو ندارد جز سر فرزند و زن  
 پای تاهر حا که می یوید صفا  
 کلشن امن است و نزهتگاه انس  
 کودک اندیشه بیدار من  
 مهدش از شاخ کلی آویختد  
 من به لالای صبا سرمست خواب  
 چون بخود آییم همین دنیا است باز

سوزن مژگان دختی ماهرو  
 باید از اسك ندامت شستشو  
 چاك دل‌های یتیمان را رفو  
 دل بدوش جان کشد بارسبو  
 سایه افکن هشته بال و پرفرو  
 بسته راه چاره‌اش از چار سو  
 دست یابد بر جهان صلحجو  
 مستمندانرا برقصاند چو گو  
 با تهی مغزان کلاه چون کدو  
 نه دلی یابم بسختی سنک و رو  
 نه فقیر بی نوا بی جاو جو  
 نه یتیمی را بدل داغ لبو  
 شیرو آهو نوشد از یکطرف جو  
 نی بیک شو اشتراک دو هوو  
 زن ندارد جز سر پیوند شو  
 چشم تا هر جا که می بیند نکو  
 خوش فراغ اندیشه را ازهای هوی  
 خفته بر کهواره‌ای از پر قو  
 بسته حورانش رسن از تار مو  
 ور غنون مرغ حق افسانه گو  
 ای تفو بر خلق این دنیا تفو !

## سهرنده

پای کوهی، قلعه قهر و عتاب  
بیشه زاری بود سبز و با نمک  
سرزمین سحر و مهد جادوان  
بر کهایش چون مژه بر تافته  
آفتاب از سرو نازش پا یبوس  
اختران دربر که اش مشعل فروز  
شب خمیدی چرخ با فانوس ماه  
زیر پای بیشه دشتی بد فراخ  
کارش افتاده بجادو کر کسی  
بیشه هم آشفته چندین روزگار  
از عقابش پر زدی برسر بلا  
طوطیانی داشته شکر شکن  
بلبلانی، با نوای جاودان  
جمله در چنگال این اهریمنان  
لیک گاه از لابلای شاخه ها  
بلبلی مسکین که بازش در گلو

یا قرقگاه یکی شرزه عقاب  
از نژاد مزرع سبز فلک  
چهره پرداز جمال جاودان  
شاخه ها چون طره درهم بافته  
بر که اش آئینه بخت عروس  
شعله های ماعتابش سایه سوز  
باهزاران دیده اش کردی نگاه  
شوره زار و شوخگین و سنگلاخ  
خود نه پیچد رشته کار کسی  
زین دو بد همسایه نا سازگار  
کر کشش پاپیچ از پائین پا  
شاهدو شور افکن و شیرین سخن  
تیره شب بگشوده راه کاروان  
بی گزاهی رفته بودند از میان  
نالهای میخواست، خود کردن رها  
نالهم بشکستی و رفتی فرو



## سر مشق شاعر

بچشم حیرت و سر کشتگی چواختر و ماه  
همه مظاهر آیات و شاهد از لند  
چو چشم و گوش تو بد بین و بد شنو باشد  
جهان پسند جهاندار میرود هشدار  
تحول بد و نیک از پی تکامل تست  
بکار گاه قضا کافر است چون و چرا  
چواز کرانه جان آفتاب عرفان تافت  
چراغ عشق بنور جمال جاویدان  
نخست لشکر شهرت که در کمینگه تست  
بخود فرو شو و خود ژرف بین که دریائی  
اگر که گوهر ابداعی آمدت در چنک  
دگر تو بلبل دستان سرای توحیدی  
فروغ فیض و کرم از کسی دریغ مدار  
بیک ترانه دلکش خلاصه کردم هان  
بعشق زنده جاوید تا شوی جاوید

نظاره در فلک و سیر و ماه و اختر کن  
در آبکینه تماشای ماه منظر کن  
فضول حق مشو آن کور ساز و این کر کن  
تو گر پسند نداری جهان دیگر کن  
تو هم بشر طأمل به نیک و بد سر کن  
نه طعنه و طنز مسلمان نه عیب کافر کن  
مس وجود خود از کیمیای آن زر کن  
بجان فروز و شبستان دل منور کن  
بجمله در شکن و خلوتی مسخر کن  
بکوش و دامن مقصود گنج گوهر کن  
عروس طبع بدان شب چراغ زیور کن  
بجلوه بین گل و گلبانک عاشقی سر کن  
تو هم بهم سری مهر و ماه سر بر کن  
گراهل معرفتی این ترانه از بر کن  
نوای عشق زن و دوست دار و باور کن

## سرود راه آهن

منم فرخ قطار راه آهن      خروشم خیزد از اتلال و دامن  
عقابی آهنین بالم که باشد      فراز کوهسارانم نشیمن  
بهم دوزم زمین و آسمانرا

بفرق من لوای شیروخورشید      کلاه سروری ساید به ناهید  
چنانم همعنان طایر شوق      که میپریم ببال عشق و امید  
همای عشق را هم آشیانم

به پرواز اندرم هرچند پر نیست      زمن پرنده ای پرنده تر نیست  
چنان دوزم بهم اقصای آفاق      که خود تیر نظر را آن گذرنیست  
زمان فرسوده زیر پی ماست

چوپا کوبم باهنک تلیق تاق      غریو شوکت اندازم در آفاق  
به دودی تیره تراز روز دشمن      دهم تاوان دود آه عشاق  
که عمری انتظار من کشیدند

سحر گاهان که واگون و ترنها      بر انگیزم میان کف زدنها  
جوانان چون نسیم نوبهاران      گل افشانند بر من از چمنها  
زشادی پرچم افشانم در آفاق

دوانم تارهای خود پیایی به تن ایران نورا چون رك وپی  
شگفتا رك كه سيل سود و ثروت بجای سيل خون پیوسته دروی

برقص نبض خواند نغمه روح

بجوشانم ز کانون هنر من خروشان سیلی از پولاد و آهن  
شگفتی نیست گر آهن کنم آب که از سوز گداز عشق میهن  
ببردارم یکی جوشنده کانون

یکی روئین تنم من داستانی بیاد آرم غرور باستانی  
بغرش ، غرش رعد شبانگاه بجستن ، جستن برق یمانی  
غریومن دل دشمن کند آب

کهی چون دیومستم کنده بریا کهی چون ازدهائی کوه پیما  
کهی هم چون خروشان سیل ، خیزم ز طرف کوه و پویم راه دریا  
چو کشتی لنگر اندازم بساحل

من و کشتی دو پیک باد پائیم دو جادوئی نهنک و ازدهائیم  
هر آنچه از آبی و خاک کی بخوردیم بمهر از کام یکدیگر ربائیم  
سپس هر یک ز راهی باز کردیم

دو هم سنگیم در گوهر من و او چنان دو کفه سیمین ترازو  
یکی کالا فروشم من ز سوئی یکی کالا بخر او از دگر سو  
ولیکن من بسی ازوی فزونم

مرابس سد راه معنوی بود ولیکن من دلو پشتم قوی بود

هزاران کوه را در هم شکستم      که پیوندم بغزم پهلوی بود  
 شکستم کوه‌ها را و گذشتم

غریو من که برخیزد بکیوان      بود اعلان استقلال ایران  
 شرار سینه‌ام بر چهره آفاق      نویسد با یکی خط زر افشان  
 که ایران جوان پاینده بادا



## مناجات

پروانه آن ستاره ها ، نورانی  
ای پرده سینمای تو روحانی  
يك صحنه در او بروشنی رخشانی

محراب تو شب چو بر فروزد قندیل  
اسرار نمایش تو گردد آغاز  
تاریکی بی نهایت در ابهام

\*\*\*

باریزش اشك شمع چون مرجانها  
در دامن شب چو خوشه ریحانها  
همراه ترانه های جاویدانی

سیمای گل عقیق در گلدانها  
وز مجمره ها شمیم مشک و کافور  
امواج طنین چنگ و نی چون ناقوس

عیدی کند این نمایش روحانی

\*\*\*

صحنه گیتی چراغان میکنی  
من سیاه و سایه ام لرزان بخاک  
رو سیاهم ، سایه ام ، بیمایه ام  
رحمی ای دریایی بی پایان نور  
نقشبند پرده بالا شوم  
قطره ام بارد بدریای جمال

چون چراغ خود فروزان میکنی  
پرده خلقت سپید و تابناک  
اصل من آنجاست اینجا سایه ام  
لکه ام افتاده در دامن نور  
دستگیری کن که تا والا شوم  
کی رسد وقتم ؟ که در اوج کمال

قطره‌ام روشن کن‌ای دریای پاک      ناتوانم گوهری شد تابناک

\* \* \*

دستگیرا یکی لطیف حواس      که کنم دست گرم تر احساس  
کاش صوت شنفتن آموزم      تا سخن با تو گفتن آموزم  
یاد من ده اراده ملکوت      تا که دریابم این بیان سکوت  
آه! از این زمانه کوتاه      آه از این دست کوتاه من آه  
از حیات جهان کسی بر خورد      که بنور چراغ تو پی برد  
این چراغیست کز ازل می سوخت      ابدیت بدین چراغ افروخت

\* \* \*

کیستم چیستم بگو با من      مگر از راز خود خبر گیرم  
از غم و شادیم مراد تو چیست      تا مراد تو در نظر گیرم  
اگرم خنده خوب؟ خوش خندم      و گرم گریه؟ گریه سرگیرم

\* \* \*

روز تو پرده‌ای سفید و بر اوست      جنبش سایه های انسانی  
خویشتن را وجود پنداریم      زهی این اشتباه و نادانی  
کوشش سایه و غرور تهی است      اینهمه صولت و رجز خوانی  
خواهش نور تو همه عشق است      خواهش ما هوای نفسانی  
من کجا و صلاح کار کجا      خودبکن بامن آنچه خوددانی  
سیر در نور جاودانم ده      که توئی جاودانه نورانی

## بر سنك مز ارم

نه تارى بجاماند ديگر نه پودى  
خدا يا مرا بارها آزمودى  
نخواهد بچشم كسى رفت دودى  
برفتيم كز ما نماند نمودى  
نه اصحاب فضلى نه ارباب جودى  
اجل كز در آمد نبخشيد سودى  
ولى كاش مرك جوانان نبودى  
بسنگينى و سهمگينى فزودى  
همان سنگدل كوهسارى كه بودى  
همان كيتى افروز عاد و ثمودى  
بر اين تخت والاي چرخ كبودى  
همان قصه سر كن كه باماسرودى  
كه شها بافسانه من غنودى  
براز و نيازى و گفت و شنودى  
كلاه از سر تاجداران ربودى  
نكشته بداس مه نو درودى

از اين خلعت خاكي كالبد نام  
من از شكر احسان تو برنگردم  
بسازم بسوزى كه از آتش وى  
بغير از نمودى بگيتى نبوديم  
چه سود از جهاني كه دروى نباشد  
همه دانش و حكمت آموختم ليك  
نگويم كه مردن روا نيست يارب  
تو اى كوهساران كه چندان كه ديدم  
بشرزاد و مرد و تبه شد ولى تو  
بتاب آفتابا كه صد قرن ديگر  
تو اى ماه تابان كه چون سيمگون تاج  
پس از ما بشب زنده داران هجران  
تو اى شب نشين قديمم ثريا  
بشب غمگسارى زندانيان كن  
تو اى چرخ گردنده كز نيزه برق  
بكشت زمين دانه آدميزاد

توای جویباران چو از جنبش باد  
 بهرجا که آزاده ای دیدی ای باد  
 الایا صبا نکهتی بر من آور  
 توای ابر گرینده بر صفحه دهر  
 تو در بر گرینز خزانی همانی  
 خدا را بنا کامی شاعری نیز  
 ولیکن بسنک مزار من این نقش  
 مگر روزی آزاده‌ئی این فسانه

بر قصد گل و سرو سر کن سرودی  
 خدا را که از ما رسانش درودی  
 چو برهم زدی طره مشک سودی  
 که نقش بسی آرزوها زدودی  
 که از دیده باران حسرت کشودی  
 ببخشای و از دیده بکشای رودی  
 بهل تا بماند زما یاد بودی  
 بخواند بغوغای چنگی و رودی



## شیون شهر یور

روح زرتشت سحر که بلباس خورشید  
سرب آورد در آفاق ز تخت جمشید،  
جام جم دید کز و خون جگر میجوشد  
اشک چون پر تو خورشید بمرگان پاشید  
کوئی از اشک صفای دل دارا میجست  
زنک اسکندر از آن لوح دل آرامیشت

آمد افسوس کنان بر سر مهد زرتشت  
باهمان خاک که از گریه بخون می آغشت  
گفت آتشکده آذر گشتسب که کشت؟  
دیدم آن نگاه که بر سینه نهادی انگشت  
یعنی آتشکده در سینه نهان داشته ام  
ایمن از سرزنش خلق جهان داشته ام

دید زخمی است نهان کشور جم را بجگر  
سخت آسیمه سر از حادثه می جست خبر  
کسی از شرم نیارست بر آوردن سر  
مگر از خنجر بیگانه در او یافت اثر  
کاسه چشم ندامت شد در روی نگر است  
همه روز در آن کاسه خون دید و گریست

دیده، خورشید چو می یافت به تشییع غروب  
دل در آن قافله میدید وداع محبوب  
روشنی در افق آن گوشه گرینزان، مرعوب  
زین سو اهریمن تاریکی و خوف و آشوب  
اهرمن در افق غرب چو این هممه داشت  
دیدم آن آیت رحمت بلب این زمزمه داشت:

ای وطن آمده بودم بسلام نوروز  
مگرم کو کب اقبال تو تابد پیروز  
آمدم در پی آن کو کب آفاق افروز  
لیک ازین غمکنده رفتم همه در دو همه سوز

دگر ای مادر غمدیده بخون زیور کن

جشن نوروز بهل شیون شهر یور کن

چون چراغ رخ ز تشنه نمودی خاموش  
بود ماتمکنده دهر سیه بالاپوش  
کز افق جامه مهتاب ببر کرده سرنوش  
سر بر آوردو همی گفت وطن را در گوش

که بری دامن ناموس تو از هر لك باد

وین حوادث همه در کام تو مستهلک باد



## اشك مريم

دوشم که بد گمانی چون اهر من بجان تاخت  
مهد فرشته من شد آشیان دیوی  
باماه خود چه گفتم! دیگر ندانم ای دل  
آهو نگاه من خود خاموش و طاق ابرو  
بهتر که گوش جانم کر بود در نه آن چشم  
ناگاه اشکش آمد؛ شاهد که آن نگارین  
طوفان برق چشمش با مبتلای خشمش  
چون چشم دل کشودم خا کم بسر چه دیدم!  
درپایش او افتادم او نیز گریه سر داد  
این اشک شوق بود و با حلقه های دل بند  
شمعی بروی نعلش پروانه اشک میریخت  
از عصمتش چو مریم بر چهره هاله غم  
اشک طبیب دل را با شوق میمکیدم  
بیگانه خوانده بودم چشمیکه اشک شوقش  
آب حیات بود و قوت روان خسته  
یاد از بیان حافظ، آری که حالتی رفت

حورم بدیده دیو و طاووسم ازدها بود  
کورا نه آب شرمی در چشمه حیا بود  
ای داد من کجا و آن نازنین کجا بود  
دیوار چین کشیده کین تاختن خطا بود  
در هر نگاه سردش یک سینه ناسزا بود  
سر حلقه وفا و سر چشمه صفا بود  
هر کو کبی که میریخت یک آسمان بالا بود  
مستی که راست گفتمی با محرمت زنا بود  
این بار گریه دیگر درد مرا دوا بود  
گر خود گره بمرگان ازل گره کشا بود  
یک پرده لطیف و رنگین سینما بود  
وان زلفم از نوازش خود سایه خدا بود  
بیمار جان حریص این شربت شفا بود  
از شیر مادرم بیش با جانم آشنا بود  
با خود شکسته ای را پیوند مومیا بود  
الحق مقام قدس و محراب کبریا بود

از بوته ام مس قلب آمد برون زرناب  
 آنکه بشعر سعدی برداشت مایه شور  
 «بگذار تابگریم چون ابر در بهاران»  
 من هم بناله ساز از پی دویدمش باز  
 از اینکه سوئظن خواست، اما برنجش دوست  
 ماهم بجرم آنشب رفت و دگر نیامد  
 اما زاشک پرسم کان نازنین چگونه؟  
 آری بروز موعود تا پشت در دیدم  
 دریافتم که هجران کار قضاست با من  
 گفتم صبا کجائی آخر کداخت جانم  
 آمد صبا و بازم از وجد حالتی رفت  
 دل گفت ماه من داشت بر سر هوای استاد  
 اشکم دوباره میزد آبی باتش آری  
 ای غم بیا بگرییم بازم تو یار غاری  
 باری گرم بسوزد از تاب و درد و هجران  
 این قصه شهریارا شایان نقش بستن

دیگر کجای توان یافت آن دم که کیمیا بود  
 شوری که بوی هجران میداد و جانگزا بود  
 این نغمه فراقش با من دگر جفا بود  
 اما ز شرمساری این ناله نارسا بود  
 در خانه دل ما هم جشن و هم عزا بود  
 شاید که این عقوبت جرم مرا جزا بود  
 با آن صفای گوهر رنج مرا رضا بود  
 منظور من نبود و محبوب من صبا بود  
 وین مایه تسلی جبران آن قضا بود  
 با این کشاد بازی نتوان حریف ما بود  
 کز سوز ساز و رقت غوغای کربلا بود  
 گفتم بمکتب عشق طفلی گریز یا بود  
 صدره گر از ندامت اشکم روان روا بود  
 شادی اگر چه گل بود بیمهر و کم بقا بود  
 باز از دلم نیامد گفتن که بی وفا بود  
 بر طاق عرش سیمین با سوده طلا بود



## سرنوشت عشق

يك زمان باغ نگارینی بود      حالیا ریخته و پاچیده  
بوته‌ها کیج و غبار آلوده      شاخه‌ها لخت و بهم پیچیده  
گوئی آنجا سخن از قافله ایست      ناجوانمرد کز او کوچیده  
باغبان رفته صفا رفته از او

سایه افکنده شب سنگینی      شب ابری که نزاید سحری  
میرود گربه سیاهی لب بام      ریخته پای ستون مشت پری  
مار از رخنه دیوار کهن      دزد و شبگیر بر آورد سری  
گوش کن میشنوی ناله بوم؟

چوب بستنی که پیدا دارد تآك      مانده ازوی کج و کوله دوسه چوب  
وان عقب، سوسوی شمعی است عبوس      چشمك غرغه قصری مخروب  
سایه روشن، بسر مهتابی      پشت آن زرده خزیده مرعوب  
اشکریزان همه با چکته برف

میپد در بچه، با هو هوی باد      میچکد اشک غم از طاق و رواق  
شمع در کشمکش باز پسین      مانده با پایه زرین دم طاق  
باد با سسکه در شیون شوم      کاج آشفته کشد سر با طاق  
چه خبر هست خدایا آنجا!

وای! جان میدهد این گوشه کسی      شاهدهی! چون شکر بن شاخ نبات  
چشمها دوخته بر گوشه سقف      همزه شمع بحال شکرآت  
ماهر و ئیست که دیگر چون او      مادر دهر بزاید؟ هیهات!

گفتش آه سزد کورش دل

بسته شد نرگس شهلائی مست  
 که نگاهش بجهان میارزید  
 ناز شمعی که خود افروخته بود  
 باز ، بالای سرش میلرزید  
 توهم ای قصر فرود آ که دگر  
 در تو کس عشق نخواهد ورزید  
 جای او را نتوان داد بکس

منم و در قفس سینه تنگ  
 دل ، که دلدار دراومی میرد  
 میشود شعله عشقی خاهوش  
 دل ، عزائی بسزا می گیرد  
 خون شو ای دل که وفانامه عشق  
 سرنوشتی بجز این نپذیرد  
 عشق جرم است بزندان خاك



# ای وای مادرم

آهسته باز از بغل پله ها گذشت  
در فکر آس و سبزی بیمار خویش بود  
اما گرفته دور و برش هاله‌ئی سیاه  
او مرده است و باز پرستار حال ماست  
در زندگی ما همه جا وول میخورد  
هر کنج خانه صحنه‌ئی از داستان اوست  
در ختم خویش هم بسر کار خویش بود  
بیچاره مادرم

۲

هر روز میگذشت از این زیر پله ها  
آهسته تا بهم نزنند خواب ناز من  
امروز هم گذشت  
درباز بسته شد

بایدت خم از این بغل کوچه میرود  
چادر نماز فلفلی انداخته بسر  
کفش چروک خورده و جوراب وصله دار  
اوفکر بچه هاست

هر جا شده هویج هم امروز میخورد  
بیچاره پیره زن همه برف است کوچه ها

۳

او از میان کلفت و نوکر ز شهر خویش  
 آمد ب جستجوی من و سرنوشت من  
 آمد چهار طفل دگر هم بزرگ کرد  
 آمد که پیت نفت گرفته بزیر بال  
 هر شب در آید از در یک خانه فقیر  
 روشن کند چراغ یکی عشق نیمه جان

۴

اورا گذشته ایست ، سزاوار احترام :  
 تبریز ما ! بدورنمای قدیم شهر  
 در (باغ بیسه) خانه مردی است با خدا  
 هر صحن و هر سراچه یکی داد گستری است  
 اینجا بداد ناله مظلوم میر سند  
 اینجا کفیل خرج موکتل بود و کیل  
 مزدو در آمدش همه صرف رفاه خلق  
 در ، باز و سفره ، پهن  
 بر سفره اش چه گر سینه ها سیر میشوند  
 یکزن مدیر گردش این چرخ و دستگاہ  
 او مادر من است

○

انصاف میدهم که پدر رادمرد بود  
 با آنهمه در آمد سرشارش از حلال  
 روزی که مرد روزی یکسال خود نداشت

اما قطارهای پراز زاد آخرت  
 وز پی هنوز قافله‌های دعای خیر  
 این مادر از چنان پدیری یادگار بود  
 تنها نه مادر من و در ماندگان خیل  
 او يك چراغ روشن ایل و قبيله بود  
 خاموش شد در یغ

۶

نه ، اونمرده ، میشنوم من صدای او  
 با بچه‌ها هنوز سرو کله میزند  
 ناهید ، لال شو  
 بیژن ، برو کنار  
 کفگیر بی صدا

دارد برای ناخوش خود آتش می‌پزد

۷

او مردودر کنار پدر زیر خاک رفت  
 اقوامش آمدند پی سر سلامتی  
 يك ختم هم گرفته شد و پربدك نبود  
 بسیار تسلیت که بما عرضه داشتند  
 لطف شما زیاد  
 اماندای قلب بگوشم همیشه گفت :  
 این حرفها برای تو مادر نمیشود .

۸

پس این که بود ؟  
 دیشب لحاف رد شده بر روی من کشید  
 لیوان آب از بغل من کنار زد ،  
 در نصفه های شب  
 يك خواب سهمناك و پر بدم بحال تب  
 نزدیکهای صبح  
 اوباز زیر پای من اینجا نشسته بود  
 آهسته با خدا ،  
 راز و نیاز داشت  
 نه ، اونمرده است .

۹

نه اونمرده است که من زنده ام هنوز  
 او زنده است در غم و شعر و خیال من  
 میراث شاعرانه من هر چه هست از اوست  
 کانون مهر و ماه مگر میشود خموش  
 آن شیرزن بمیرد ؟ او شهر یار زاد  
 هرگز نمیرد آنکه داش زنده شد بعشق

۱۰

اوباترانه های محلی که میسرود  
 با قصه های دلکش و زیبا که یاد داشت  
 از عهد گاهواره که بندش کشید و بست

اعصاب من بساز و نوا کواک کرده بود  
 او شعر و نغمه در دل و جانم بنخنده کاشت  
 وانگه باشکهای خود آن کشته آب داد  
 لرزید و برق زد بمن آن اهتزاز روح  
 وز اهتزاز روح گرفتم هوای ناز  
 تا ساختم برای خود از عشق عالمی

۱۱

او پنجسال کرد پر ستای مریض  
 در اشک و خون نشست و پسر را نجات داد  
 اما پسر چه کرد برای تو؟ هیچ، هیچ  
 تنها مریضخانه، بامید دیگران  
 یکروزه هم خبر: که بیا او تمام کرد.

۱۲

در راه قم بهر چه گذشتم عبوس بود  
 پیچید کوه و فحش بمن داد و دور شد  
 صحرا همه خطوط کج و کوله و سیاه  
 طومار سر نوشت و خبرهای سهمگین  
 دریاچه هم بحال من از دور میگریست  
 تنها طواف دور ضریح و یکی نماز  
 يك اشك هم بسوزه باسین من چکید  
 مادر بخاك رفت

۱۳

آنشب پدر بخواب من آمد ، صداش کرد  
 اوهم جواب داد  
 يك دودهم گرفت بدور چراغ ماه  
 معلوم شد كه مادره از دست رفتنی است  
 اما پدر بفرقه باغی نشسته بود  
 شاید كه جان او بجهان بلندبرد  
 آنجا كه زندگی ، ستم و درد و رنج نیست  
 این هم پسر كه بدرقه اش میکند بگور  
 يك قطره اشك ، مزدهمه زجرهای او  
 اما خلاص میشود از سر نوشت من  
 مادر بخواب ، خوش  
 منزل مبارکت .

۱۴

آینده بود و قصه بیماری من  
 ناگاه ضجهئی كه بهم زد سكوت مرگ  
 من میدویدم از وسط قبرها برون  
 او بود و سر بنا له بر آورده از مغاك  
 خود را بضعف از پی من باز میکشید  
 دیوانه ورمیده ، دویدم بایستگاه  
 خود را بهم فشرده خزیدم میان جمع  
 ترسان ز پشت شیشه در آخرین نگاه  
 باز آن سفید پوش و همان كوشش و تلاش  
 چشمان نیمه باز :  
 از من جدا مشو .

۱۵

می‌آمدیم و کتله‌ن کیج و منگ بود  
 انگار جیومدر دل من آب میکنند  
 پیچیده صحنه‌های زمین و زمان بهم  
 خاموش و خوفناک همه میگریختند  
 میگشت آسمان که بکوبد بمغز من  
 دنیا به پیش چشم گنهکار من سیاه  
 وز هر شکاف و رخنه ماشین غریب باد  
 یک ناله ضعیف هم از پی دوان دوان  
 می‌آمد و بمغز من آهسته میخلید:  
 تنهاشدی پسر .

۱۶

باز آمدم بخانه چه حالی ! نکفتنی  
 دیدم نشسته مثل همیشه کنار حوض  
 پیراهن پلید مرا باز شسته بود  
 انگار خنده کرد ولی دلشکسته بود:  
 بردی مرا بخاک سپردی و آمدی؟  
 تنها نمیگذارمت ای بینوا پسر  
 میخواستم بخنده در آیم ز اشتباه  
 اما خیال بود  
 ای وای مادرم .

## پیام به انشتن

انشتن يك سلام ناشناس البته می بخشی  
دوان در سایه روشنهای يك مهتاب خلیاگی  
نسیم شرق می آید، شکنج طره ها افشان  
فشرده زیر بازو شاخه های نر کس و مریم  
از آنها ئیکه در سعدیه شیراز میرویند  
ز چین و موج دریاها و پیچ و تاب جنگلها  
دوان میاید و سحر سحر خواهد بسر کوید  
در خلو تسرای قصر سلطان ریاضی را

✽

درون کاخ استغنا، هراز تخت اندیشه  
سر از زانوی استغراق خود بردار  
باین مهمان که بی هنگام و ناخوانده است در بگشا  
اجازت ده که با دست لطیف خویش بنوازد،  
بنرمی چین پیشانی افکار بلندت را  
بآن ابر بشم اندیشه های ت شانه خواهدزد

✽

نبوغ شعر مشرق نیز با آئین درویشی  
بکف جام شرابی از سبوی حافظ و خیام  
بدنبال نسیم از در رسیده میزند زانو  
که بوسد دست پیر حکمت دانای مغرب را

✱

انشتن آفرین بر تو

خلاء با سرعت نوری که داری در نوریدی  
زمان در جاودان پی شد مکان در لامکان طی شد  
حیات جاودان کز درك بیرون بود پیداشد  
بهشت روح علوی هم که دین میگفت جز این نیست  
تو با هم آشتی دادی جهان دین و دانش را  
انشتن نازشست تو :

نشان دادی که جرم و جسم چیزی جز انرژی نیست  
اتم تا میشکافد جزو جمع عالم بالاست  
بچشم موشکاف اهل عرفان و تصوف نیز  
جهان ما حباب روی چین آب را ماند  
من ناخوانده دفتر هم که طفل مکتب عشقم  
جهان جسم ، موجی از جهان روح می بینم  
اصالت نیست در ماده

✱

انشتن صد هزار احسن ولیکن صد هزار افسوس  
حریف از کشف والهام تو دارد بمب میسازد  
انشتن ازدهای جنک!

جهنم کام و حشتناک خود را یاز خواهد کرد  
دگر پیمانۀ عمر جهان لبریز خواهد شد  
دگر عشق و محبت از طبیعت قهر خواهد کرد  
چه میگویم؟

مگر مهر و وفا محکوم اضمحلال خواهد بود  
 ( مگر آه سحر خیزان سوی گردون نخواهد شد )  
 مگر يك مادر از دل ( وای فرزندانم ) نخواهد گفت

\*

انشتن بغض دارم در گلودستم بدامانت  
 نبوغ خود بکار التیام زخم انسان کن  
 سر این ناجوانمردان سنگین دل براه آور  
 نژاد و کیش و ملیت یکی کن ای بزرگ استاد  
 زمین يك پایتخت امپراطوری وجدان کن  
 تفوق در جهان قائل مشو جز علم و تقوارا

\*

انشتن نامی از ایران ویران هم شنیدستی ؟  
 حکیمان محترم میدار مهد ابن سینارا  
 باین وحشی تمدن گوشزد کن حرمت مارا

\*

انشتن پا فراتر نه جهان عقل هم طی کن  
 کنار هم ببین موسی و عیسی و محمدرا  
 کلید عشق را بردار و حل این معما کن  
 و گر شداز زبان علم این قفل کهن وا کن

\*

انشتن باز هم بالا  
 خدا را نیز پیدا کن

## مقدمه برای قطعه (مومیائی)

بقلم خود استاد شهریار :

بعد از سی و پنج سال بموطن اصلی خود تبریز برگشته‌ام بیک مومیائی مانده‌ام که بعد از قرن‌ها زنده شده باشد در اطراف خود هیچ چیز آشنائی نمی بینم حتی يك خشت . همه رفته اند همه

سایه و شبخ گذشتگان را احساس میکنم که سرعت خیال از درودیوار پریده و از من روپنهان میکنند . انگار زیر کوشی حرفهائی هم میزنند اما تا بگوش من برسد کلمات کاملاً محو شده شاید بگویند چه جان سختی داشته که هنوز زنده است .

اما چه میدانم شاید آنها هم مثل من از کور بلند شده و روی دوباره دیدن این مردم را ندارند . شاید همه داریم از محشر یا پل صراط میگذریم تا بالاخره از يك جهنم دیگر یا مثلاً از بهشت سردر بیاوریم .

حالا اینها همه بیگانه اند خیال میکنیم آنها هم مرابعا و لباده قرنهای پیش دیده و بنظرشان از عجایب مخلوقاتی باشیم که فقط بچشم وحشت و نفرت در آنها بشود دید . حاج و واج مانده‌ام از میان مردم گریخته و بکوچه‌ها و پس کوچه‌ها پناه میبرم شاید بسراغ منزلهای سابق پدری میروم با میدیکه گذشته‌ها و خوشیهای من آنجاها جا مانده باشند میگویم شاید بآنها دست یافتیم و باز هم بله . . .

اما کو؟ کجا ! همه جا و همه کس باز غریبه و بیگانه . باز منم و همان بهت و سرکیجه و وحشت و تنهائی : نگاهی بصورت مردم میکنم عجب ! گمشده‌های من پیش اینهاست از خنده‌ها و شادابیهای بچکی و جوانی گرفته تا شکل و شمایل من همه را اینها برداشته اند انگار گوشت قربانی قسمت کرده باشند نه آب و رنک نه چشم و ابرو و نه هیچ برای من باقی نگذاشته اند .

تنها شعر با ساز و سخن من است که زمین مانده آنهم شاید از بس سنگین بوده کسی زورش نرسیده که برد. بگذار باشد من هم دیگر نمیخواهم نزدیکش بروم برای چه شاعر بشوم این مردم که مرا داخل آدم نمی دانند تاچه رسد شاعر پیش خودم قهر کرده ام به طبیعت هم که نمیخواهد مثل همیشه مرا مترجم زبان کنک خود قرار دهد پرخاش کرده میگویم من که شاعر نیستم برو بس راغ یکی که زبان را زبلد باشد

فلان رفیق دوره بچگی خود را می بینم که ظاهرا از صورت و قد و بالا خود اوست اما مثل اینکه هیچ مرا نمی شناسد او که باین سردی نبود، خدایا پس این کیست؟ یک دفعه یادم می افتد که هاقضیه ساده است این آقا هم مال و متاع آن بیچاره را دزدیده و بخود بسته است.

آن گاه چشم باین بازیگردان پیر روزگار می افتد که کهنه انبانی پر از بازیچه بدوش دارد و هر روز آنرا با خنده روئی و چاپلوسی پیش یک عده از مردم خالی میکند و میرود انبانه حکایت شهر فرنگ و از همه رنگ است زن، زود، زر، جاه و مقام، هوسکها و امیدهای واهی و هر چه که بخواهی در این انبانه هست. هر کس که چشمش باین شعبده ها می افتد چنان دلباخته و از خود بیخود است که گوئی هرگز اندیشه یی برای سر نوشت و سر انجام کار خویش نخواهد داشت.

این قصه هست تا فردا که باز سرو کله یارو پیدا میشود اما امروز حریف نه آنست که دیروز دیدی خیلی باغیظ و غضب توپ و تشر تندتند شعبده هارا بر چیده و توی انبان ریخته بازان بان بدوش راه می افتد میرود که همان بازی را بسر عده یی دیگر در بیاورد باین عده هم که بیچاره ها بادهان باز نگاه و حسرت دارند بدرقه اش می کنند، برگشته و خیلی ساده میگوید: بروید بمیرید

دهنهای حیرت بهم بر نیامده که سیل انقلاب، زمان سر میرسد و همه را در خفقان کابوس خود گرفته به سیاه چالهای گورستان و از آنجا بسوی سر نوشت سیاهی که با دست خود

تهیه دیده اند رهسپار میسازد :

از يك روزنه كوچك چشمی بجهان معنی گشوده ام آها ! اصل و ریشه همه خبرها اینجاست . اینجا آغاز و انجام زمین و گذشته و آینده زمان رانه بخوبی امامحو و روشن میشود تماشا کرد می بینم که چگونه عمر جهان ماسر آمده و در کره خاکی مامغز اندیشه و سازمان حس و حرکت باز برای چند هزار سال دیگر می رود که از کار بیفتد .

نمایشگر اصلی را می بینم که تند تند هر چه تنه شاهکار نمایشی دارد بروی صحنه میفرستد و نزدیک است فیلم یا طومار این کمدی - تراژدی را برای ضبط در بایگانی ابدیت بهم پیچیده آنگاه بنشیند و بحساب آرتیستها برسد .

سایل ارواح شریر زندانی جهان بر رخ را می بینم که برای امتحان نهائی بدنای ما سرازیر شده و آنرا بصورت باغ وحش بزرگی در آورده اند باغ وحش که همه درندگان و گزندگان آن بر اثر حادثه ای آزاد شده و درهم لولیده باشند بازیگران روزگار را می بینم که تمام شکل و صورتهای دوره های مختلف خود را گرد آورده و يك فرد کلی ساخته این فرد خود را محاکمه میکند و ندامت هر عملی که کرده جهنمی برایش میسازد که قابل مقایسه با هیچ عذابی که مافکر کنیم نیست

مظلومها را می بینم که از ظالمهای خود گذشت می کنند و این گذشت بهشتی برای آنها میسازد که صفا و نزهت آن از حوصله درك و توصیف ما بیرون است .

از همه بالاتر صدای بلند گوی خدا را میشنویم که مو بر اندام هر شنونده ای تیز میکند: «**الم اعهد اليكم يا بنی آدم الاتعبد الشيطان**» این تازیانه تنبیه خدا باصطلاح ماهمه را در آتش خجلت آب میکند یا بهتر که بگوئیم گناهکاران همراه این ندا با تمام سلولهای حیات معنوی خود اشک میریزند .

در تبریز کم و بیش مواجه با تشویق و قدردانی میشوم مثل اینکه دنیا کمی سر براه شده و میخواهد گوشه روی خوشی هم با نشان بدهد هوسکهای دنیائی را می بینم که یکی پس از دیگری دست آشتی بسوی من دراز می کنند . مخصوصا شعر و موسیقی،

آنچه که از پیراستاد یاد دارند دوباره از سر گرفته و بگوش من فرو میخوانند اما من که چشمم بحقیقت جهان گشوده و گوشم با ارغنون ابدیت آشنا شده است از همه اینها عذر خواسته و میگویم: شما سراغ زنده‌ها بروید من مرده‌ام.

در تقلائی فرارم و همه جا را از مد نظر میگذرانم. راه جهان آرزو را پیدا کرده‌ام اما از دالان کور باید گذشت آنهم با گذر نامه‌ای که ممکن است من در دست داشته باشم در اطاق انتظار نشستن هم دارد.

فعلابگور دخمه بیهوشیهای خیال خویش بر میگردم تنگنا و تیرگی است سایه سر نوشت شوم هنوز بدنبال من است. آسمان با ستارگان خود که همیشه چشمک میزدند حالا سخت دارد بمن چشغره می‌رود که چرا معمای مرا حل کردی تمساحهای وحشت و تنهایی می‌فرند که حسن عافیت راه جانی بآدم نمیدهند اما روزن امید هم سوسو میزند من از گمراهان جهان که در جهات منفی و معکوس مرا راهنمایی کرده‌اند ممنونم و چنان میاندیشم که این بیچاره‌ها خود را فدای من کرده‌اند می‌رویم دریچه صبح سعادت از دور چشمک میزند وعده آنجا که روز و شب را با هم آشتی است.



# مومیائی

## شعر آزاد

چشم میمالم هنوز  
کوئی از خواب قرون بر خاستم  
زندگی کم کرده دنیای قدیم  
نیست يك خشتی که عهدی نو کنم  
خواب و بیداری چه کابوسی عبوس!  
آشنایان رفته اند  
داغ يك دنیا عزیز  
وای! وحشت میکنم

\*

مومیائی زنده بود  
چشمهائی کور در رفته ، بر تنش احساس کور  
شاید از اهرام مصر  
شکل يك فرعون و بخت النصر ، یا يك همچو چیز  
باشنل پوسیده خود ، ارث اعصار و قرون  
سرد و سنگین میرود .  
در میان چهره های مشمئز .  
کیج و گولو آج و واج

راه خود کم میکند

\*

راه خود را بیخودی کج میکنم  
میدوم در کوچه‌ها ، پس کوچه‌ها  
شاید آنجا ها که منزل داشتم  
ها . همانجاهاست کز من چیزها جا مانده‌است  
کو؟ کجاست؟

کیج کیجی میخورم راهم دهید  
آرزو ها ، عشقها کم کر دهم  
میروم دنبال آن کمگشته‌ها

\*

سایه‌ها از دوروبر در میروند  
یاد کارانی که شاید میشناسندم ز دور  
آدمک‌هایی که تند و فرزغایب میشوند  
جای پاشان از در و دیوار بالا میروند  
سر صداها بیخ گوش ، پیچ پیچ و کیچ و کنک  
بی صفتها کور خود کم میکنند  
شاید آنها هم خجالت میکشند  
سربزیر افکنده ام  
از مروت دور نیست  
شاید آنها هم چو من از گور بیرون آمدند  
باید از محشر گذشت  
این لجن‌زاری که من دیدم سزای صخره‌هاست  
کوهر روشن دل از کان جهانی دیگر است .

\*

ارث بابا کوره قسمت کرده اند  
 آب ورنک من یکی بر داشته  
 چشم و ابرویم بدست دیگری است  
 آن یکی پهلوی قلمبیده! چه خوب  
 شاید او هم کلیه های من؟ صحیح!  
 سازو چنگم در کجا افتاده اند؟  
 این یکی ناچار میماند زمین  
 کنده سنگین! که زورش میرسد؟

\*

این که رز شد آن رفیق من نبود؟  
 از قد و بالا که دیدم عین اوست  
 پس - چطور؟  
 او مرادید و باین سردی گذشت؟  
 ها - بگو  
 این یکی هم مال او کش رفته است

\*

باز کوه بی زبان ورمیزند  
 با که میگوید سخن؟ بامن که نیست  
 کنک مجنون لالبازی در نیار  
 من دگر گوشم بد هکار تونیست  
 باز هالو را مترجم لازم است  
 من که شاعر نیستم  
 گو بگوید هر که می فهمد زبان راز را

\*

دختره بابر ق چشمان سیاه

یکه خوردم راستی

عین آن باروی هفده قرن پیش

آنکه در تابوب قیصرها غنود

ها - صدایش درنیار ، این هم بله

سر مه‌دان آن یکی دزدیده است

عذر میخوام پری

من نمی‌کنجم در آن چشمان تنک

بادل من آسمانها نیز تنگی میکنند

روی جنگلها نمی‌آیم فرود

شاخ زلفی گومباش

آب دریاها کفاف تشنه این درد نیست

بر هایت میدوند

جوی باریک عزیزم راه خود گیر و برو

\*

هردم اند ازد بکول ابلهی

کهنه انبانی پر از بازیچه دارد این فاک

باز ابله زیر بار

خنده میگیرد مرا

عین آنهایی که وقتی بار دوش بنده بود

حاصل آن پشت ریش و باز

خنده‌ام گیر دبگویا گریه‌ام زین سر نوشت

\*

داده‌های خود یکایک پس گرفت  
 عادت‌مداد و خمازم کرد و تریاقم نداد  
 لوله‌ها را باز کرده جمع و جور  
 میزند زیر بغل  
 باز آوردی که چه؟  
 پس نمیگیرم برو  
 ناز زنهایی که میگفتند دنیا مردنیست

\*

قهوه‌خانه ، سوت کور  
 زانوی سکو گرفته در بغل  
 در خمازم من خود چرتکی  
 پنجره ، خمیازه کش  
 در خمازم یک غزل ، یک پنجه ساز  
 چشم کاشیهای ابلق خوابناک :  
 از شکاف در بهر جان کندن است ،  
 باز چشمک میزند  
 یک درخت بیدمجنون سر بنزیر  
 زلزله در جوی آب اندیشه ناک .  
 آشنای من نهان در بینخ و کنج سایه ها  
 باز میخواند مرا  
 یک صدای التماس آمیز ، گاهی خشمگین  
 من چه میخواهی بگویم ؟ یک نگاه  
 یک نگاه دردمند

آرزوی زنده کن من مردهام

\*

در تفلای فرار و کنجکاو  
 هر کجا سر میکنم زندان و قفل  
 هی زمین در زیر پا و آسمان بالای سر  
 این عقاب خشمناک سر نوشت .  
 در سکوت نیمشب . گاهی سحر  
 یک پل اسرار ، رنگ آمیز و محو  
 بر فراز کوههای سرد و سنگین بسته اند  
 ماه از آنجا می رود  
 راه زیبای جهان آرزو  
 آه ! آه !

صخره های تیز و وحشی بسته راه  
 این شنل پوشیده خواهد گیر کرد  
 بال و پر میسازم از این پاره ها  
 یکشب مهتاب از این تنگنای  
 بر فراز کوهها پر میزنم  
 میگذارم میروم  
 ناله خود میبرم  
 دردسر کم میکنم

\* -

مهلت زندانیان برزخ است  
 باز هم آزادی صد سال عمر  
 منعکس شد در جهان و سدا سکندر شکست

میله‌ها از هم درید و سیل باغ و حش ریخت  
 امتحان آخری ، خود آیت وقتی عظیم  
 عمر دنیا هم بیایان میرسد  
 جن برون فرمود از در گاه دولت انس را  
 دست در دست نفاق  
 پای ایمان در دل کفر و نفاق آید میان  
 جنگهای پرده پوشی منفجر خواهد شدن  
 میرسند افر شتگان  
 آشیان در مغز انسان میکنند  
 تیغ کین خار ندامت میشود  
 خشم وجدان التهاب دوزخ افروزد بجان  
 اتصال سیم بر قش با عذاب جاودان  
 زنك محشر میشکافد نعره‌ها و ناله‌ها  
 پرده پایان فرود  
 يك سكوت هولناك و يك تكان  
 كفه‌ها بالا و پائین میروند  
 سر نوشتی مهر و موم  
 باز میگردم بگور  
 میشکافم وحشت غاری عظیم  
 شانه هایم در فشار تگنا و تیرگی است  
 يك ستاره کوره سوسو میزند آن بیخها  
 روزن عشق و امید

چشمهائی خیره مییابد مرا  
غرش تمساح میآید بگوش  
کبر فرعونى وسحر سامری است  
دست موسی و محمد بامن است

میرویم

وعدۀ آنجا که باهم روز شب را آشتی است

صلح چندان دور نیست

شب بخیر .

تبریز ۱۳۳۳



منظومه (حیدر بابا) (۱) که بزبان محلی آذربایجان ساخته شده  
و امروز یکی از شاهکارهای هنری محسوب میشود تاکنون  
دو بار در تبریز بزبان پارسی ترجمه شده .

یکی بقلم توانای دوشیزه پری - جهانشاهی دختر  
دوست محترم من جناب آقای خیر جهانشاهی دیگری  
بسی و همت دوشیزه لاهید - هادی صیه دوست عزیزم جناب  
آقای سعاده هادی . اکنون ترجمه را که برای چاپ در  
جلد سوم دیوان خودم میفرستم انتخالی است از هر دو  
ترجمه که اکثریت نسبی با ترجمه اولی است . این البته  
کار صحیحی نبود اما چون وقت تنگ بود من با اجازه  
هر دو دختر عزیزم این کار را کردم . البته اصالت هر  
ترجمه‌ی محفوظ و برای خود باقی است . من چهل بند از  
ترجمه اولی و بقیه را از ترجمه دومی برداشتم . بنده خود  
برای حیدر بابا مقدمه‌ی نوشته‌ام که مناسب بود  
اینجا نقل بشود اما چون جزو نسخه اصل شعر است و حق  
چاپش هم با کتابخانه حقیقت در تبریز است - اخلاقاً مجاز  
نہستم که دوباره چاپ کنم اما ترجمه البته اشکالی نخواهد  
داشت . حیدر بابا در ۷۶ بند تنظیم شده که اینک ترجمه .

## حیدر بابا

۱

حیدر بابا آن زمان که رعد و برق‌های شمشیر بازی میکنند  
و امواج رودخانه‌های غرش کنان رویهم می‌غلطند و میروند  
و دخترانت صف بسته و بتماشای امواج دل داده‌اند

---

(۱) حیدر بابا نام کوهی است نزدیک خوشگناب از  
قراء قره چمن که استاد بهریار طفولیت خود را در آنجا  
گذرانده است .

سلام میکنم بشما و بشوکت و قبیلۀ شما  
چشود که نامی هم از من بیاید بسر زبان شما

۲

حیدر بابا آن زمان که جوجه کبکهایت مشق پرواز میکنند  
و بچه خر گوشها از پای بتهها خیز بر میدارند  
وقتی که باغچه‌هایت غرق گل و شکوفه شده‌اند  
اگر ممکنت بود یادی هم از ما کن  
بلکه دلی را که هرگز واشدنی نیست شاد کنی

۳

حیدر بابا آن زمان که بادنوروز آلو نکهای چوپانان را بهم میریزد  
و گلهای (نوروز) و (برف) باشرم و ناز سر از گریبان خاک در میاورند  
و ابرهای سپید . پیراهن‌های تر خود را میچلانند  
هر که یاد از ما بکند الهی که سلامت باشد  
بگذار غمهای ما هر لحظه روی هم انباشته و کوهی بسازند

۴

حیدر بابا الهی که پشت گرمیت بافتاب باشد  
الهی که چهره‌ات خندان و چشمه‌هایت گریان باشند  
بگذار کودکان دست‌هائی از گل‌های وحشیت درست کنند  
تو بدست نسیم بسپار و بگو بمن آرد  
شاید بخت من ببوی دلاویز آن سر از خواب سنگین خود بردارد

۵

حیدر بابا الهی که همیشه روسفید باشی  
 دور و برت همه چشمه‌ها و باغ‌ها باشد  
 پس از ما الهی که سر تو سلامت باشد  
 دنیای ماهمه قضا و قدر و مرک و میراست  
 چه غم‌خانه‌ئی که پر از پدران داغ‌یده و کودکان یتیم است

۶

حیدر بابا روز گزار راه مرا از تو کج کرد  
 گذشت عمر فرصت باز آمدنم دیگر نداد  
 بگو بینم کلر خانت را چه پیش آمد  
 آه که از پیچ و خمهای زندگی  
 از مرک و میر و جدائی‌ها چه غافل بودیم

۷

حیدر بابا جوانمردان هرگز حق نمک فراموش نمیکنند  
 عمر میگذرد و افسوس گران هم حاصلی ندارد  
 جوانمردگان اغلب ناجوانمردانند (۱)  
 بخدا که ما فراموش نمیکنیم شمارا  
 اگر بهم نرسیدیم حلال کنید مارا

## ۸

حیدر بابا آن زمان که صدای (میر اژدر چاوش) در کوه و  
دشت طنین میانداخت  
یا هر سر و صدائی که در فضای دهکده می پیچید  
آن زمان که (عاشق رستم) (۱) بازبان ساز برایتان حرف میزد  
و میخواند

بخاطر داری با چه هول و شتابی میدویدم؟  
یا بهتر بگویم مثل مرغان سبکروح پر در آورده و میپریدم

## ۹

حیدر بابا یاد از سرزمین (شنگل آباد) با آن سیبهای عاشقی  
که داشت (سیب عاشقی نیمی سرخ و نیمی زرد)  
یاد از آن مهمانیها که گاه بگاه آنجا بر پا میشد و میرفتیم  
یاد از آن سنک پرانیها و سیب و کلابی انداختنها  
که چون رؤیائی شیرین هنوز بیاد من مانده  
نه تنها در روح بلکه در همه چیز من اثر عمیقی بیاد کار گذارده است

## ۱۰

حیدر بابا یاد از پرنده های (قوری کول) (دریاچه خشکه)  
یاد از آن آهنگهای کنک موزیکال که باد بالای گردنه ها ساز می کرد  
یاد از آن تابلوهای بهاری و پائیزی دهکده ها

(۱) ساز زنهای دوره گردی که در دهات و ایلات آذربایجان  
هستند که اینهارا (عاشق) مینامند - اینها قصه و افسانه های  
عشقی همراه با شعر و ساز و آواز میسرایند

که دائم چون پرده سینمایی جلو چشم در کار گذشتن هستند  
چه وقتها که تنها نشسته ، در درون خود بسیر و تماشا میروم

۱۱

حیدر بابا یاد از آن جاده پر شور و شوق (قره چمن)  
باسر و صدای چاوشان که سواره بودند و علم بردوش  
یاد آن کر بلائیهای عوام که الهی درد و بلاننان بیفتد  
بجان این چشم و دل گرسنه های خدانشناس  
آخ ! که چه گولی از این تمدن دروغی خوردیم

۱۲

حیدر بابا شیطان مارا از راه راست بر گردانده  
عشق و محبت را از دلهای ما ریشه کن کرده  
چهره نوشت سیاهی که برای جهانیان نقشه کشیده  
جهانی را بجان هم انداخته  
و آشتی را در خون خود غوطه ور ساخته است

۱۳

اگر بچشمهای اشکبار نگاهی میکردند هرگز خونی ریخته نمیشد  
آنکه خود را انسان میخواند خنجر بکمر نمی بندد  
اما افسوس کورهم چیزی را که گرفت دیگر رها نمیکند  
خدایا بهشت ما دارد جهنم میشود  
زی حجه مان دارد جای خود را بمحرم میدهد

۱۴

آن زمان که باد خزان بر کهارا از شاخه‌ها جدا می‌کرد  
 وابر ها از کوه آرام آرام پائین آمده بر فراز دهکده خیمه می‌زدند  
 صدای گرم (شیخ الاسلام) کشیده تر میشد  
 کلمات آرزو مندانه بود که بدلهامی نشست  
 کوئی درختها هم در مقابل عظمت خداوندی سر تعظیم فرامی‌آوردند

۱۵

بنیم آن روزیکه (چشمه سنگی) تو از سنگ و شن پر شده باشد  
 و باغچه‌های تو رنگ خزان بخود بگیرند  
 سوار رهگذر اسب خود را آب نداده از آنجا بگذرد  
 بگو ای چشمه خوشا بحالت که آزادانه سیرو گشت میکنی  
 در حالیکه نگاههای خمار آکینت بدامن افقهای نیلی دوخته است

۱۶

حیدر بابا یاد از آن هَرِه و دیوارهٔ سخره‌هایت  
 آنجاها که کبک‌هایت آواز می‌خوانند در حالی که جوجه‌های خود را  
 بدنبال دارند

یاد از آن بره‌های رنگارنگ شوخ و شنگ  
 آوخ! چه میشد که یکبار دیگر عرض و طول آن دره‌ها را  
 می‌پیمودم

و با آواز محلی می‌خواندم: (چوپان بر گردان کله را)

۱۷

حیدر بابا یاد از آن راسته (سولی بر)  
 آنجا که چشمه از چشم چمن زاران می‌جوشد

آنجا که نیلوفر وحشی در دل رودخانه آب تنی میکند  
چهره مرغان زیبائی که گهگاه از آنجا میگذشتند  
و در خلوت خانه چشمه ساران آبی مینوشیدند

۱۸

حیدر بابا یاد از آن داسهای هنگام درو که در خلال سنبلها  
برق میزدند

انگار داشتند زلفهای زرین طبیعت را شانه میزدند  
آنوقت بود که شکارچیها در بیدردنبال بلدرچینها میگذشتند  
دروگران دسته جمعی آبدوغهای خود را سر کشیده  
چرتی میزدند که دوباره بر خیزند و ....

۱۹

حیدر بابا آنوقتی که آفتاب دهکده میرود غروب کند  
کودکانت شام خورده و ببالین استراحت میروند  
شاید که ماهم از پشت ابرها سر برون کرده و چشم و ابروئی  
نشان میدهند و دل میبرد

چشم دارم که از زندگی ماهم برای آنها قصه بگوئی  
امان از این قصه پر غصه ای که ما داریم

۲۰

حیدر بابا آن شبهائی که ننه پیره قصه میگوید  
باد و طوفان درو پنجره ها را بهم میگوید  
آن موقع که گریه شکم شنگل منگل بره را نیش میکشد  
ای کاش منم برای یک لحظه برگشته بود که میشدم  
شاخهئی که بایک گل بهار کرده و باز خزان خواهد شد

۲۱

لقمه‌غازی عمه‌جان را گاز می‌زدم  
 آنوقت برخاستند لباس روئی خودم را می‌پوشیدم  
 توی باغچه‌ها یللی را سر میدادم  
 عزیز در دانه بودم که بزمین وزمان، ناز می‌کردم  
 مگر نه اسب چو بینم را سوار شده بودم و اسب تازی می‌کردم؟

۲۲

(خاله‌هاجر) را میدیدی که آب رودخانه رخت می‌شوید  
 و (ممد صادق) پشت بام‌ها را گاه گل میکند  
 ما بچه‌ها که هیچ چیز حالیمان نبود  
 شلنگ انداز از درودیوار بالامیرفتیم  
 خدایا چه بی‌نم روز کاری داشتیم

۲۳

توی ده تا خبری • میشد مناجات شیخ الاسلام حکم اعلام خبر را داشت  
 آنوقت بود که (مشدی رحیم) لباده بالابلند خود را می‌پوشید  
 و (مشد آجلی) آستین‌ها را برای خوردن آش و اشکنه بالامیزد  
 ما که خوش بودیم چه عزاباشد چه عروسی  
 فرقی بر ایمان نداشت هر چه که میشد بشود

۲۴

(ملک نیاز خان) تفنگ و رندلش را بدوش میانداخت  
 و سر تاخت قیقاچی تیر بهدف میزد  
 مثل شاهین و عقاب سر گردنه‌ها را می‌گرفت

آنوقت بود که دخترها پنجره هارا باز کرده  
دل بتما شای منظره داده بودند

۲۵

حیدر بابا آنگاه که عروسی دهکده براه میافتد  
ودخترها فتیله روشنائی وحنای سرور میفروشند  
و داماد از پشت بام ، سیب سیری دریای عروس بر زمین میکوبد  
بیاد آر که هنوز چشم من بدنبال دختران تست  
وچه ناله های جانسوزی که در ساز عاشق های محلی نهفته و  
نگفته دارم

۲۶

حیدر بابا یاد آن بوته هائی که کنار چشمه ساران ت میرویند  
یاد آن جالیزهای پر از کمبزه وخیارهای کا کل بسر تو  
یاد آن سقرها و آب نبات های رنگی که از پيله وورها میخریدیم  
هنوز که هنوز است مزه آنها را در کام خود احساس میکنم  
گوئی پیک و پیامی است که از گذشته های عمرم بمن میرسد

۲۷

حیدر بابا عید بود و آهنگ مرغ حق در دل شب می پیچید  
دخترک زیبا بخاطر شوهر آینده اش جوراب میبافت  
شالهای رنگارنگ از سوراخ سقفها آویزان میشد  
راستی چه رسم زیبائی بود آن شال آویختن ها  
و پیر شال تازه داماد عیدی بستن ها

۲۸

بخاطر دارم با اینکه عزادار بودیم ، جیغ و داد راه انداختم

تاشالی گرفته وتند وتند بدور کمرم پیچیدم  
 آنکاه روی پشت بام (غلام) و اینهادویده شال را آویزان کردم  
 خاله فاطمه بك جفت جوزاب رنگی به پرشال من بست  
 در حالیکه بیاد خان ننهام که تازه چشم از جهان بسته بود  
 اشک میریخت

۲۹

حیدر بابا یاد از آن باغچه (میرزا محمد) آنسوی رودخانه  
 و یاد از آن گوجهائی که چون لعل و زمرد بر گردن عروسان  
 باغ آویزان بود

یاد از آن طاقچه بندی و بزک چینن های نو عروسان  
 که هنوز در مقابل چشم من چیده شده  
 و در صف خاطر اتم بردیف ایستاده اند

۳۰

شب عیدی روستائیان خاکهای رنگی بآب ریخته  
 در و دیوار اطافهار نقش و نگار میزدند  
 و طاقچه های اطافهایشان را بزک چینی میکردند  
 بیادم هست آن حنا انگشتی ها و آرایشهای نو عروسان  
 که مادر و مادر شوهر ها را بهوس جوانی میانداخت

۳۱

شب عیدی پیک و پیام مسافرین باد کو به میرسید  
 و گاوهای که تازه زائیده بودند برای بچه ها آغوز هدیه میدادند  
 مهلک شنبه سوری بازار گردو و مویر رونق و رواجی داشت

لب جو دخترها میخواندند  
(بپر وایر چهارشنبه غم و به بر چهارشنبه)

۳۲

ماهم تخم مرغها را بر نك گلها در میاوردیم  
بابچه‌ها تخمها را بهم زده و شکسته‌ها را پوست میکنند  
مگر از بازی و پر خوری سیری سرمان میشد؟  
علی بمن قاب رنگی میداد  
ورضا برایم گل نوروز می‌چید

۳۳

(نوروز علی) چرخ خرمن کوبی خود را بالأغ بسته بود و  
میگرداند

وقت بوقت هم پائین آمده بوشالها را پارو میکرد  
گاهی که سگ چوپان از بالای کوه پارس میکرد  
الاغ را میدیدی که پا نکهداشته با گوشهای تیز  
زلزل دارد بکوه نگاه میکند

۳۴

تنك غروب که همراه کله بر می‌گشتیم  
کره خرها را کنار کشیده سرشانرا بند میکردیم  
تا کله برود و نزدیک ده برسد  
آنوقت حیوانکها را تخت سوار شده دنبال کله میتاختیم  
اگر حرفی، چیزی میشد بلو سبازی دستکش رادر میکردیم

۳۵

شبهای بهار که آب رودخانه غرش کنان می غلطید

سنگها در آغوش امواج بهم خورده گمب گمب صدا میکرد  
 يكوقت چشمان كرك در دل تاریکی برق میزد  
 سنگها هم که بوئی برده بودند از اینطرف زوزه میکشیدند  
 و كرك هر اسان از گردنه خود سرا بالا کشیده جیم میشد

۳۶

یاد از شبهای زمستان و آن طویله کدخدا  
 آنجا که سالون عمومی دهها تپها محسوب میشود  
 آنجا که شعله‌های کلناری در میان بخاری دیواری میرقصیدند  
 شب چره گردو و سنجد وسط اطاق ولو بود  
 و صدای صحبت و قهقهه از دیوارها گذشته فضای دهکده را  
 پر میکرد

۳۷

بیامد میآید (خاله اوغلی شجاع) و سوقاتی باد کوبه‌اش  
 و آن سماور مسواری بلندش که روی پشت بام میجوشید  
 قد و بالای موزون او انکار حالاهم جلوی چشم است  
 جوانمرك عروسی اش تبدیل بعزاشد  
 آئینه بخت طفلك (نه نه قز) آئینه دق شد

۳۸

حیدر بابا یاداز ( نه نه قز ) و چشمان سیاهش  
 و (رخشنده) و حرفهای شیرین شیرینش  
 اینك ترکی میگویم که خودشان نیز بخوانند  
 و بدانند که آدمی اگر میرود یادی بجا میگذارد  
 از تلخی‌ها و شیرینی‌های ایام مزه‌ئی در دهنها میماند

۳۹

اول بهار موقعی که اشعه آفتاب سینه آفتاب روی کوه را می‌کوبد  
و بچه‌های دهاتیها گلوله برف بازی را با شور و نشاط استقبال  
می‌کنند

آنموقع که جوانان روی دسته پاروها بالای تپه‌ها اسکی  
بازی میکنند

حیدر بابا بگردید و روح مرا آنجا بیاید  
که چون کبک خسته توی برفها درمانده است

۴۰

موقع قوس و قزح که انگار زال نخریس فلک رشته‌های رنگین  
خود را تابیده است

آفتاب توی توده ابرهای پنبه‌ئی مثل یک دوک نخریسی پنهان  
می‌شود

در همان موقع هاست که گرگ پیر از بیدندانی در عذابست  
کله از سینه کش کوه بالا میرود

و بادیه‌ها در دست دخترها لبریز از شیر میشود

۴۱

عمه ( خدیجه سلطان ) تا دندان قرچه میرفت

( ملا باقر عمو اوغلی ) شوهرش زودی یک گوشه کز میکرد

تنور میسوخت و خانه‌ها پر دود میشد

کتری مان روی چنگک تنور غل غل میجوشید

و کندم بوداده مان روی ساج و رجه و رجه میرفت

۴۲

جالیزها را ورچیده میاوردیم توی خانه  
تخته و طمقها را پر از کمبزه و خیار میکردیم  
گدوتنبلها را توی تنور می پختیم  
گوشت هاشانرا خورده و تخمه هاشان را میشکستیم  
از پر خوری نزدیک بود بتر کیم

۴۳

صدای کلابی فروش که ازده (ورزخان) می آمد، تابند میشد  
سرو صدای بچه ها هم از این سو جواب گوی او بود  
ماهم تا خبر میشدیم شلنگک انداز میدویدیم جلو  
یکی يك مشت گندم برده  
با کلابی مبادله میکردیم

۴۴

شب بود ، با میرزا تقی رفتیم لب رودخانه  
نگاه من بماه که در میان آبهادست و پا میزد خیره شده بود  
ناگاه برقی در آن سوی رودخانه از لابلای درختها درخشید  
وای وای : کرک ، برگشته فرار کردیم  
هیچ نفهمیدیم چطور از تل خا کروبه رفتیم

۴۵

حیدر بابا درختانت قد کشیدند و بلند شدند  
اما حیف که قد جوانانت خمید  
گوسفندان پروارت کشنگی خوردند و لاشر شدند

سایه بر گشت و آفتاب غروب کرد و هوا گرک و میش شد  
چشمان گرک در تاریکی بر قزد

۴۶

شنیده‌ام چراغ خانه خدا روشن است  
چشمه مسجدتان دایر شده است  
زن و بچه در راحت شده اند  
الهی که دست وبال (منصور خان) بانی خیر درد نکند  
هر کجا هست خدا یارش باشد

۴۷

حیدر بابا بگو به بینم (ملا ابراهیم) هنوز هست یانه؟  
مکتب دایر است و بچه‌ها درس میخوانند یانه؟  
سر خرمن که شد باز مکتب را تعطیل میکنند یانه؟  
چشم دارم که سلام مرا با استاد برسانی  
سلامی که از ادب و قدر شناسی من حکایتها کند

۴۸

شنیده‌ام (عمه خدیجه سلطان) به تبریز آمده  
اما چه آمدنی که خانه مارانمی یابد  
بچه‌ها بلند شوید برویم سراغ اجاق پدریمان  
پدر مرد و آشیانه ما بهم خورد  
گوسفندی که عوضی جا برود میدوشندش

۴۹

حیدر بابا سراسر دنیا، دنیای دروغ است

دنیائی است که نوح‌ها و سلیمانها پشت سر گذاشته  
 دنیائی است که مرد میزاید و بچنگال نامردش میسپارد  
 بهر کس هر چه داده بازپس گرفته  
 افلاطون که بشوی تازه يك اسم خشك و خالی برای تو میماند

۵۰

حیدر بابا سر و همسر همه از ما سیر شدند  
 وسط بیابان مرآت‌ها گذاشته یکی یکی در رفتند  
 چشمه‌ها و چراغ‌ها همه خاموش شدند  
 خدایادر چه بد تنگه‌ئی آفتاب غروب کرد  
 دیگر برای من دنیا مگو خرابه‌شام بگو

۵۱

چه شبی بود که باپسر عمو (نور آرز) به قیچاق میرفتیم  
 ماه که پیدا شد ، اسبها هم برقص در آمدند  
 سر بالائی بود و کوه در کوه بالا میرفتیم  
 (من ممی خان) اسب کهر خود را رکاب زد  
 آنگاه تفنگش را دور سر چرخانده ، تیز خالی کرد

۵۲

حیدر بابا یاد از آن دره پیچ در پیچ قرا کول (سیاه تپه)  
 و پیچ‌راه و بند و باره خشک‌ناب هم آنجاست  
 باز آنجاست که زمستان جوجه کبک‌های وحشی در میان برفها  
 فرو می‌آیند  
 از همین جاست که پیچ خورده و راه وطن اصلی ، (خشک‌ناب)  
 را پیش می‌گیرند

ماهم از همین جا صحبت و قصه (خشکناپ) را در پیش بکشیم :

۵۳

خشکناپ را چه کسی باین روز سیاه انداخته  
از سادات ، آیا که رفته و آیا که مانده ؟  
عمارت (آقا میر غفار) به چه حال و روزی افتاده ؟  
چشمه کوچک بازی کنان میریزد و بر که را پر میکند ؟  
یا باغچه ها هم رنگ از سر و صورتشان پریده است ؟

۵۴

(آقا میر غفار) تاج سر سادات خشکناپ بود  
در شکار کردن پادشاهان شکارچی ماهری بود  
مردان را شیرین و نا مردان را تلخ بود  
روی حق مظلومان میارزید  
اما برای ظالمان شمشیر برنده‌ئی بود

۵۵

(میر مصطفی) دائی ، آن بابا قد بلنده  
از ریش و هیكل تولستوی زمان خود بود  
عزا با بودن او عروسی می نمود  
آبرو و اعتبار خشکناپ  
و در مجالس و مساجد نمودار و شاخص بود

۵۶

(مجد السادات) ، خنده که میکرد باغ و بهاران بود که بشکفتد  
فریاد که میزد غریب و رعدی بود که در کوها به پیچد

صحبت که میکرد حرف دردهانش مثل روغن آب میشد  
پیشانی بلند و باز ، عمیق فکر میکرد  
چشمان آبی و روشن مثل چراغ میدرخشید

۵۷

پدرمن حاتم وقت خویش  
دستگیری مردم کار همیشگی اش بود  
آخرین نمونه پاکان عالم  
بعد از آنها چرخهای دنیا وارونه میچرخند  
چراغهای بزم محبت همه فرونشسته اند

۵۸

یاد از (آقامیر صالح) و آن خال بازیهایی و  
یاد از (آقامیر عزیز) و دسته باشی شدن (شاخشی) رفتن هایش  
یاد از (آقامیر محمد) با آن کوه شدن و میان معرکه  
افتادن هایش

حالا هرچه میگوئیم قصه و افسانه است  
یکی مرد و یکی مردارشد

۵۹

یاد از (آقامیر عبدل) و آن وسمه کشیدن هایش  
در حالیکه وسمه از کنار و گوشه صورتش راه میافتاد  
از بالای دیوار سر کشیدن و ادای زنهای اطواری در آوردن هایش  
آنجا که فقط جای دوربین شاه عباس خالی بود  
چه روزهای خوشی داشت (خشگنا ب) که یادش بخیر

۶۰

عمه ( ستاره ) ام نانهای گردو مغزی خویش را بسینه تنور میزد  
 (میرقادر) پسرش کمین کرده یکی از آنها را میقایید  
 گاز میزد و مثل کره اسب رموک خیز بر میداشت  
 چقدر خنده دار بودند آن قاپیدن او  
 و صدای شلپ چنگک عمه که بگردد او حواله میکرد

۶۱

حیدر بابا ( آقامیرحیدر ) چه میکند؟  
 یقین که باز سماورش میجوشد  
 امانه دیگری پیر شده خوابیده پارس میکند  
 گوشها کر ، چشمها توی ابرو گمشده  
 بیچاره عمه خیالات بسرش زده

۶۲

عمه خانم هروقت ( آقامیرعبدل ) دروغی قالب کند  
 دهن کجه برایش میرفت  
 ریختش را بمرده شوی محله حواله میداد  
 اما زود هم دعوا را بشوخی قاطی میکردند  
 و آبگوشته را مالانده و سر ببالین انداخته هفت پادشاه را در  
 خواب میدیدند

۶۳

(فضه خانم) گل سرسبد زنهای خشکناپ بود  
 (آقا میریحیی) غلام حلقه بگوش دختر عمو بود

(رخساره خالاقزی) آرتیست بود و سوکلی  
 (آقا سید حسین) ادای (میر صالح) را درمیآورد  
 (آقا میر جعفر) جوشی و غیرتی بود و خون راه میانداخت

۶۴

سحر گاهان که چوپانان میآمدند  
 بره ها و گوسفندها صدای بع بع شان بلند میشد  
 عمه جانم بچه شیری خود را قنذاق میکرد  
 دودها و شعله های تنور ها بالا آمده  
 بوی نانهای گرم و تازه رهگذر را از رفتن باز میداشت

۶۵

کفتر ها دسته دسته بلند شده پرپر میزدند  
 تیغ آفتاب که میزدانگار یک پرده طلائی روی هوا باز میشد  
 اما بزودی پرده طلائی خود را بر چیده و میگر یختند  
 آفتاب بلند میشد، کوهسار جلال و شکوه خود را رنگین تر میساخت  
 این موقع جمال طبیعت جوان تر از هر وقتی تجلی میکرد

۶۶

حیدر بابا آن زمانیکه شب در کوه های پر برف خیمه زده  
 کاروان در سیاهی شب راه خود را گم می کند  
 من هر کجا باشم تهران؟ یا کاشان؟  
 ازدور نگاه من آنها را بدرقه میکند  
 بلکه سمند خیال من آنها را هم پشت سر گذاشته و جلوتر میراند

چه میشد که یکبار دیگر خودم را بالای صخرهٔ عظیم (وام قیسه) میدیدم  
از آن بالا بگذشته‌ها و سر نوشت این صخره نگاه میکردم  
میدیدم که از گشت و گذشت روزگار چه‌ها بسرش آمده  
آنموقع منهم همراه برفهای بهاری آن اشک میرختم  
و دلپائی که از سردی زمستان یخ بسته‌اند آب میکردم

۶۸

حیدر بابا غنچه‌های گل خندانند  
اما حیف که غذای دلها خون است  
این زندگانی يك زندان تاریک و وحشتزائی است  
کیست که دریچه‌ئی بروی زندانیان آن بگشاید  
کیست که از این تنگارخنه‌ئی بسته و جانی در ببرد

۶۹

آسمانها همه مه گرفته و تاریکند  
روزهای ما یکی از یکی سنگین تر و خسته کننده تر  
آی امان ! که از یکدیگر جدا نشوید  
بد جوری خوبی‌ها را از ما گرفتند  
و خوب جوری بدبهارا در ما کار گذاشتند

۷۰

یکی نیست از این فلک نفرین شده بپرسد  
که چه میخواهی از این دوزو کلکی که خودت برای ما جور کردی  
بگو غریبال کن این ستاردها را  
بگذار بریزند و این زمین ما را خون کنند

بلکه این دام و تله شیطانی بر چیده شود

۷۱

کاش همراه این بادها که خود را این در و آندرمیزند و در  
میروند پرواز میگردم  
میرفتم با سیلهائی که از سینه کوه‌ها سر ازیر میشوند مسابقه میدادم  
بدور افتاده کان یار و دیار میرسیدم و دورهم اشکی میریختیم  
دیدیم چه دستی است که نفاق و تفرقه میان انداخته  
از یاران کیان رفته و کیان مانده‌اند؟

۷۲

من نفس آتشین خود را در تو انداختم  
تو هم بر گردان و صدای مرا در آفاق انداز  
الهی که قفس جفدهم تنگ نباشد  
اما اینجا شیری است که بدام افتاده فریاد میزند  
و بیهوده انسانهای بی‌مروت را بیازی میطلبد

۷۳

حیدر بابا تا وقتی که خون غیرت درر گهای توجوش زنان میچرخد  
تا زمانهائی که عقابهایت از بلای صخره‌ها ، کنده و با عظمت  
بلند میشوند

و با صخره‌های سرکش و درختانت بازی میکنند

تو هم روی پنجه پا بلند شو و همت مرا آنجاها بین  
آنگاه خم شده قامت خمیده مرا آن پائین پائین ها و ته دره‌ها بین

۷۴

حیدر بابا شبها که در ناهای افسانه ( کوراغلی ) سوت زنان  
رد میشوند

آنموقع که نگاه ( کوراغلی ) در جستجوی پسرش (ایوز) بهر  
شبه و سیاهی کلاوینز میشود

آنموقع که در گرک و میش صبح ، اسبقیر کون خود را سوار  
شده و برای خلاص ایوز رکاب میکشد

بگوئید ببینم از اینجا گوش خوا با نیده ام

اما بقصه ناتمام قناعت نمیکنم تا ایوز بقصر خود نرسد چشم بهم  
نمی گذارم

۷۵

حیدر بابا مثل همیشه شیر مردان برای

دماغ نا مردان را بخاک سیاه بمال

در پیچ و خم گردنه ها گر کهارا بگیر و خفه کن

بگذار بره هایت با خیال راحت بچرند

و کوسفندان دنبه هارا رو بهم بخوابانند

۷۶

حیدر بابا الهی که همیشه سر خوش و شادان باشی

تادنیا بجاست الهی که کامت شیرین باشد

بیکانه و آشنا هر کداز پای تو میگذرد آهسته بگوشش بگو :

پسر شاعر من شهر یار

عمر یست که غم روی غم میگذارد







